

پل استراتون

مارتین هایدگر

ترجمه با پیشگفتاری از

مجید مددی



This is a Persian translation of
Heidegger in 90 minutes
by Paul Strathern
Ivan R. Dee, Chicago, 2002
Translated by Majid Madadi
Mehrvista Publishing House, Tehran, 2013
E-mail: mehrvista@yahoo.com

سرشناسه: استراترن، پل، ۱۹۴۰ - م. Strathern, Paul
عنوان و نام پدیدآور: مارتین هایدگر / پل استراترن؛ ترجمه با پیش‌گفتاری از مجید مددی.
مشخصات نشر: تهران: مهریستا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک: 978-600-6977-03-4

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Heidegger in 90 minutes, c2002.
یادداشت: کتابنامه
یادداشت: نمایه

عنوان دیگر: آشنایی با هایدگر.
موضوع هایدگر، مارتین، ۱۸۸۹ - ۱۹۷۶ م.
موضوع: Heidegger, Martin

شماره افزوده مددی، مجید، ۱۳۱۴ م. مترجم
رده‌بندی دیگری: ۱۳۹۲ الف ۵۲۹ هـ/ B۳۲۷۹/
رده‌بندی دیویی: ۱۹۳

شماره کتابشناسی ملی: ۳۲۴۵۱۷۶



پل استراترن
مارتین هایدگر

ترجمه مجید مددی

چاپ یکم ترجمه فارسی: ۱۳۹۲، آماده‌سازی و نظارت بر چاپ: دفتر نشر مهریستا
(حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: شبستری، نمونه‌خوانی: غلامحسین دهقانی، نظارت بر چاپ: هومن بخشی)
لیتوگرافی: طاووس رایانه، چاپ: نیل، صحافی: جوش
شمارگان: ۱،۱۰۰ نسخه
همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است

انتشارات مهریستا

سعادت‌آباد، خیابان سوم، پس از مروارید، شماره ۱۱

مرکز بخش: کتاب دوستان

خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، نبش کوچه دیدبان، شماره ۳۳
تلفن: ۶۶۴۹۲۹۶۲، ۰۹۸۷، ۶۶۴۰۰۶۶۴، ۵۶۹-۶۶۴۸

فروش اینترنتی در: www.agahpub.ir & www.agahbookshop.ir
قیمت: ۶,۰۰۰ تومان

فهرست

۹	پیشگفتار مترجم
۶۱	مقدمه مؤلف
۶۳	زندگی و آثار هایدگر
۱۱۱	نظرات و انتقادات
۱۱۵	گاهشمار رویدادهای مهم فلسفی
۱۱۹	گاهشمار زندگی و زمانه هایدگر
۱۲۱	برای مطالعه بیشتر
۱۲۳	نمایه

پیشگفتار مترجم

اگر نمی‌توانی مطلبی را واضح
بگویی خودت هم آن را نفهمیده‌ای!
جان سرل

وقتی برگردان کتاب کوچک پُل استراتن به نام هایدگر را به دست گرفتم، این پرسش در ذهنم نقش بست که: «چرا دوباره هایدگر؟» و پاسخم به این پرسش مرا برانگیخت که کار را دنبال کنم و آن را به پایان برم.

روزی در کتابخانه تخصصی گفت‌وگوی تمدن‌ها که جای دنج و مناسبی برای اهل کتاب و تحقیق بود و من به همین دلیل و مجاورت آن با منزل، تقریباً هرروزه و تمام‌وقت در آنجا کار می‌کردم؛ روی میزی در کنار میز مطالعه‌ام، چشمم به کتاب کوچک کم‌حجمی افتاد که طرح روی جلد آن – کاریکاتوری از هایدگر و سایه صلیب شکسته زیر پایش – حس کنجکاوی‌ام را برانگیخت، از نوشتن و کار اصلی‌ام دست کشیدم، کتاب را برداشته و شروع به خواندن کردم. در همان صفحات نخست، احساس کردم نمی‌توانم آن را زمین بگذارم؛ خواندن را ادامه دادم و پس از زمان کوتاهی – در چند ساعت – آن را تمام کردم و تصمیم گرفتم ترجمه‌اش کنم.

چرا؟ چون شاید برای نخستین بار بود کتابی می‌دیدم که در حجمی کم و نثری نه‌چندان دشوار، بررسی انتقادی‌امیزی از اندیشه فلسفی هایدگر و شرح بالنسبه مبسوط و قابل فهمی از پدیدارشناسی استاد او، هوسرل به دست داده بود که برای

من که منتقد هایدگر بودم ولی فاقد صلاحیت لازم که به نقد او بنشینم، جالب بود. چراکه با برگردان این اثر، هم خود که نخستین مترجم هایدگر در ایران بودم، با دیدگاه‌های انتقادآمیز دیگران دربارهٔ او، از نزدیک آشنا می‌شدم و هم پاسخی به پرسش‌های بسیاری از دوستان، دانشجویان و خوانندگان کتاب *فلسفه چیست؟*^۱ که چرا پس از آن کتاب که با استقبال هم روبه‌رو شده بود، اثر دیگری از هایدگر یا دربارهٔ او ترجمه نکرده و نمی‌کنم.

من، پس از برگردان *فلسفه چیست* که خود داستان مفصلی دارد که در نظر دارم در پیشگفتاری بر چاپ جدیدی از آن که قرار است به زودی انتشار یابد بیه آن اشاره کنم؛ به مطالعاتی دست زدم تا با اندیشه سیاسی هایدگر که بسیار مورد نقد و بررسی و عتاب قرار گرفته و او را تا حد مبلغ و حمایتگر دیوانهٔ جنایت‌پیشه‌ای چون هیتلر پائین کشیده‌اند، آشنا شوم. قصد من، بی‌پرده بگویم، تنها آشنایی با اندیشه و رفتار سیاسی و نه فلسفه او (که این هر دو در پیوند با یکدیگرند) بود. اندیشه و رفتاری که برخی از طرفداران و پیروان او، در توجیه آن، آن را «خطای جبران‌ناپذیر»، «حماقت» و «فاجعه‌بار» خوانند ولی بسیاری از سینه‌چاکان ایرانی او که وی را «فیلسوف آینده!» لقب داده‌اند؛ این «فاجعه» را نه تنها نادیده گرفته بلکه با بزرگ‌نمایی، و «یگانه بودن»! فلسفه‌اش، به تطبیق او پرداخته و می‌پردازند.

در کتاب کوچک استراتژن اما، نویسنده می‌کوشد در عین نشان دادن و تأیید و تصدیق نقش هایدگر به عنوان فیلسوفی اثرگذار، به جنبه دیگری از زندگی و اندیشه او بپردازد و ردی را پی گیرد که دلیل دلبستگی او به جنبش ناسیونال سوسیالیسم و همکاری‌اش با هیتلر و تأیید سیاست‌های غیرانسانی و جنگ طلبانه هیتلر است که نتیجه آن کشتار خونبار ده‌ها میلیون انسان بیگناه و انهدام بخشی از دستاوردهای بشری و تخریب و نابودی تمدن اروپایی بود که تأثیر آن برای مسالین دراز در

۱. مارتین هایدگر، *فلسفه چیست؟* ترجمهٔ مجید مددی، نشر تندر، ۱۳۶۷. این کتاب نخستین اثری بود که از هایدگر در ایران منتشر شد و جایگاهی نیز در پهنه کتاب و کتاب‌خوانی در ایران به دست آورد.

سرتاسر جهان احساس می‌شد. اندیشمندان واقع‌نگر و مستقل که از وابستگی‌های سیاسی رها و تلاش در فهم مسائل دارند و شیفته هر سخن پرطمطراقی فاضلانه‌ای نمی‌شوند، حرکت و تمایل سیاسی هایدگر و همکاری وی با حزب نازی و عضویت خودخواسته او در آن تشکیلات جهنمی را نه از سر «حماقت» که اندیشه و تمایل سخیف نژادپرستانه او می‌دانند و آن تصور مبنی بر «برتری نژاد آلمانی» و افتخار و «اصلت» این مردم که به دست فراموشی سپرده شده و باید دوباره به آن بازگشت. و ضرورت بازگشت به اصلت آلمانی و دوره پرتلاش تاریخ آلمان نیازمند «تصمیم‌گیری» است. هایدگر در پایان دهه ۱۹۲۰ و آغاز دهه ۱۹۳۰ در درس گفتارهای دانشگاهی خود بیایی از «تصمیم» سخن می‌گوید. کارل لوویت^۱ شاگرد برجسته یهودی-تبار هایدگر حکایت می‌کند که یک‌بار در پایان این درس هایدگر یکی از شاگردان به هیجان آمده از سخنان استاد گفته است: «من تصمیم خود را گرفته‌ام. اما نمی‌دانم برای چه!» و لازم است در اینجا اشاره کنیم که به قول نویسنده‌ای، در جامعه آلمان در آغاز دهه ۱۹۳۰ «همه در حال تصمیم گرفتن‌اند.» انسان یا «هستنده» هایدگر یا به تعبیری «جاسی» در حال تصمیم‌گیری است. «او از بن‌بست زمان به درآمد و اینک وامانده در بن‌بست زمانه است. باید تصمیم گرفت! باید انتخاب را انتخاب کرد! قهرمان بی‌تاب است. او می‌خواهد دست به کاری زند که کارستان باشد.»^۲ و تصمیم گرفته می‌شود و ندایی رسا که همه در جنبش «تصمیم‌گیری» شرکت کنند.

... هیتلر و چماق‌دارانش از این شهر به آن شهر می‌روند و نعره می‌کشند که: تصمیم خود را بگیرید! بورژواها، یونکرها، اشراف، ژنرال‌ها، کشیش‌ها، پروفیسورها و خرده‌بورژواها همه چرتکه می‌اندازند. جامعه قطبی شده است.

۱. محمدرضا نیکفتر، پنج مقاله درباره هایدگر، نگاه نو. من نظر خواننده را به این نوشته که یکی از بهترین نوشته‌های انتقادی درباره هایدگر است. جلب می‌کنم و توصیه‌ام این است که خواننده در مطالعه این اثر که توسط هایدگرشناس برجسته‌ای که خوشبختانه هموطن ما است و مقیم آلمان و متخصص فلسفه و مدرس آن است (به‌ویژه هایدگر)، غفلت نورد.

۲. همان جا.

دو دل‌ها نیز فکر می‌کنند که باید به وحشت پایان داد و پایانِ دهشتناک را پذیرفت...^۱

و به چنین تصمیمی می‌رسند و توده را به پیروی از این تصمیم فرا می‌خوانند. آنها می‌خواهند با تصمیم خود میهن «بحران‌زده» را نجات دهند و این سخن خود آلمانی‌ناست که «اگر قرار باشد از میان بی‌عدالتی و بی‌نظمی یکی برگزیده شود، آلمانی بی‌عدالتی را انتخاب می‌کند!»

اینک نگاهی به دورتر بیفکنیم و فرایند رشد فکری هایدگر را که در نهایت به فلسفه هستی یا «اصالت وجود»^۲ او، اگر بتوان آن را چنین نامید انجامید، مورد بررسی قرار دهیم. هایدگر در ۱۹۱۳ از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد و یک سال بعد اروپا به ورطه جنگ فرو غلتید. جنگی که به قول استراترن، نخست از هردو سو مورد استقبال قرار گرفت زیرا برای انسان‌هایی که گونه‌ای پوچی و خلاء در زندگی خود احساس کرده بودند اکنون در نبرد با دشمن معنای «میهن‌پرستی شورمندانه» (ای) احساس می‌کردند. «زندگی‌شان رنگی به خود می‌گرفت و مفهومی می‌یافت و این، یعنی بازگشت به گذشته پرافتخار و دوران خوشی که به دست فراموشی سپرده شده بود». اما این جنگ شکوه و افتخاری برای ملت آلمان در پی نداشت و با مرگ ده‌ها هزار انسان در یک روز (نبرد سام) که برای این ملت قابل پیش‌بینی نبود و انهدام همهٔ دستاوردها و یقین و اطمینان حاصل‌آمده از پیشرفت و شرایط صلح‌آمیز یک قرن؛ دوباره کشور به ورطه‌ای سقوط کرد که همهٔ امیدها بر باد رفت. هایدگر که به خدمت سربازی فراخوانده شده بود، لیکن به علت ناراحتی قلبی از خدمت معاف و در ذخیره ماند، پس از مدتی کار در پست‌خانه به‌عنوان سانسورچی، در ۱۹۱۵ به دانشگاه بازگشت و مشغول تدریس شد. در این موقعیت او توانست فلسفهٔ خود را دنبال کند و هستی‌گم‌شده و فراموش‌گشته‌اش! را در وانفسای وضع اسفبار آن روزگار و ویرانه‌های برجای‌مانده، پی‌گیرد.

۱. همان‌جا.

۲. خود هایدگر منکر آن است که فلسفه‌اش و اندیشه‌اش اگزیستانسیالیستی است.

آشنایی با ادموند هوسرل، استاد پیر فلسفه و بنیان‌گذار پدیدارشناسی که هایدگر جوان به دستگیری او انتخاب شد؛ موقعیت ویژه‌ای برای هایدگر فراهم کرد که وی در ادامه تحقیق در فلسفه‌اش با استفاده از پدیدارشناسی هوسرل راهی به دنیایی که فکر می‌کرد گمشده‌اش را در آن بیابد، بگشاید؛ چرا که هوسرل گفته بود «هدف او یافتن راهی است به سوی خدا و زندگی حقیقی، از راه پژوهش فلسفی^۱» به همین دلیل او به اثر گران‌بار هوسرل به نام پژوهش‌های منطقی^۲ عشق می‌ورزید زیرا در این اثر او به «حقیقت مطلق» که مفهوم هوسرلی آن «حضور» (باشندگی) باشد، دست یافت؛ مفهومی که به قول استراترن «شباهت پیرنگی با (خدای نادیده همه‌بین- بینای مطلق) دارد که هستی او ضمانتی است بر تمام حقایق.» و هایدگر با پیشینه مذهبی‌اش که هرگز وی را ترک نکرده بود، هرچند به دلیل «بحرانی» که حتی فلسفه را فرا گرفته بود و «نظام‌های متافیزیکی فراگیری» که از راه‌های گوناگون جای خدا را گرفته بودند؛ باور او را به خدا سست کرده بود؛ اندیشه فلسفی جدید در برابر او راهی گشود. و این همان چیزی بود که هوسرل برای یافتن «راهی به سوی خدا» پیشنهاد کرده بود. «ابزار فلسفی» برای «بررسی و مطالعه موضوعی که حقیقت آن نزدیک‌ترین به ما است - یعنی خودمان، خود انسان.» یعنی همان «دازاین» (آنجا بودی) که سرگشته و بی‌تاب در پی «وجود» یا (هستی) است. بعداً در خواهیم یافت که این هستی یا «حقیقت مطلق» در وجود و پیکره چه کسی تبلور می‌یابد.

گفتم آلمان در جنگ شکست خورد. «آلمان قیصری جنگ را باخته و درهم کوبیده شده است» و به قول نویسنده پنج مقاله:

پوزه آلمانیت بر خاک مالیده شده، نیروهایی هستند که نعره می‌کشند و می‌گویند: «آلمانی‌ها شکست خوردند چون به اندازه کافی آلمانی نبودند!» و آلمانیت واقعی را بروز ندادند! به آلمانیت خود بازگردیم. اصیل شویم تا دوباره بتوانیم به پا خیزیم و دشمنان را بر سر جایشان بنشانیم... آلمان

۱. پُل استراترن، هایدگر.

2. Edmund Husserl, *The Logical Investigations*.

بر فراز همه! و برای اینکه آلمان بر فراز همه قرار گیرد، باید به اصل خود بازگردد...^۱

و با این اندیشه، هایدگر جوان اصل را نخست در بازگشت به خود، به «اصالت خویش» قرار داد و از «پنجره اصالت به جهان نگریست» تا بتواند به شناخت اصیلی از آن دست یابد؛ و این برای او «راهی برای برون رفت از بحران بود».^۲

به راستی هایدگر در پی چیست؟ پرسش از معنای زندگی که شکل تنعم‌زای آن با هجوم شیوه مدرن زندگی نابود شده یا رو به نابودی است و باید به نجات آن برخاست یا «اصالتی» که به «نا اصالتی» گرائیده و باید آن را بازیافت؟ و پرسش در پی معنای زندگی، به گفته نیکفر، وی را «به سوی پرسش از معنای هستی انسان می‌راند».^۳ ولی هایدگر معتقد است که «هستی‌شناسی سنتی» نتوانسته به این پرسش پاسخ دهد، زیرا که هستی‌شناسی سنتی «نه شناخت هستی که گزارش آن است».^۴ از این روی، هستی‌شناسی متافیزیک (مابعدالطبیعه) نه هستی‌شناسی، بلکه «هستنده» شناسی است؛ چرا که به دید هایدگر سنت هستی را معادل «است» می‌گیرد و «است» نیز بی تفاوت است و نمی‌توان آن را درک کرد، «مگر از طریق «است» تفاوت‌گذار» و هایدگر می‌گوید: «مابعدالطبیعه نمی‌پرسد که «است» از کجا نیروی گزارش‌اش را می‌آورد... همه می‌دانند که هستی چیست و از این روی از نظر مابعدالطبیعه پرسش هستی زاید است.» بنابراین، فهم هستی، «هستی‌فهمی» مبتنی بر «فهم هستی در جریان زنده زندگی است.» تاریخ مابعدالطبیعه اما تاریخ چشم‌پوشی بر این رود رونده است. به قول نیکفر:

در نگر مابعدالطبیعه که پیشه‌اش کاوش «است» گزاره است، هستی «استندگی» برگرفته از «است» هاست. محتوای این مفهوم انتزاعی، همچنان که هگل بازنمایانده است، هیچ است. «است» گزاره را

۱. محمد رضا نیکفر، پنج مقاله. ۲. همان جا.

۳. همان جا. ۴. همان جا.

هستی‌فهمی گزارنده ممکن می‌کند. هستی‌فهمی بیرون از پهنه توجه مابعدالطبیعه است... تاریخ مابعدالطبیعه تاریخ جست‌وجوی مداوم در پی «بودی» است که بتواند به‌عنوان مایه ممتاز هستندگی و گوهر و بنیاد هستندگان پیش نهاده شود...^۱

و اینکه «هستی هستنده نیست» آغاز هستی‌شناسی هایدگر است که بسیار متفاوت از هستی‌شناسی متافیزیک است. او دیگر بودگی هستی و هستنده را «تفاوت هستی‌شناختی» می‌نامد و می‌گوید: خودبودگی هستی بر پایه این اختلاف نمودار می‌شود. او، هایدگر می‌افزاید که متافیزیک بر هستی از دریچه تنگ «است» است گزاره می‌نگرد. نمی‌پرسد که «این «است» کجاست و آنچه با «است» و در «است» نمودار می‌شود، چیست. بدین ترتیب پرسش هایدگر از هستی نه آن است که هستی‌شناسی هستی می‌پرسد و می‌خواهد به آن راه یابد. موضوع پرسش به دید هایدگر. معنای هستی است؛ معنای هستی «در متن زندگی هستنده‌ای که هستی را می‌فهمد» و این هستنده مائیم. این هستنده «جاستی است، هستنده‌ای که جا در هستی دارد».^۲ اما این «جاستی» یا به تعبیری «انسان» که «می‌داند بر زمینه هستی جای گرفته و می‌فهمد که هستی چیست»؛ چرا هایدگر در «احالت» او شک دارد و

۱. م. ر. نیکفر، پنجم مقاله. اگر خواننده چیزی از این دوپاره اخیر دستگیر نشده که او را ملالت نمی‌کنم، هرچند که در حد توانم کوشیدم آن را قابل فهم سازم؛ اما این فلسفه ناب است و فلسفه هم به قول برخی فلاسفه و نظریه‌پردازان اجتماعی چیزی جز «افراطی و بازی با کلمات» نیست، به‌ویژه در آثاری «توجه‌گرا» مانند به اصطلاح اندیشه هایدگر و دیگرانی چون او - فلاسفه مسیحی - که تلاش دارند پدیده غیرقابل اثباتی را اثبات کنند! (خواننده می‌تواند به نوشته من در شماره نخست «فلسفه نو» به نام «چیستی و چرایی فلسفه» رجوع کند) باری شاید به همین دلیل باشد که مارکس فلسفه را «مبارزه طبقاتی در نظریه می‌نامد»، برای آن ارزشی قائل نیست و آن را اوانیسم (یا استمناء روشنفکرانه) intellectual (onanism) می‌خواند.

وی را «ناصیل» می‌خواند و بر آن است که «سراغ بود هستی اصیل را باید از جاستی اصیل گرفت»^۱ و این «جاستی اصیل» چیست که هایدگر می‌گوید از زبان اوست که می‌توان هستی را شناخت. اما «دازاین» به گفته هایدگر به‌طور گنگ و مبهم آگاه است که کار دنیا بی‌پایه است، به این معنا که هیچ دلیلی نیست که شخص این‌طور عمل کند که می‌کند؛ نه خدا فرمان داده کارها به این نحو انجام شود و نه فطرت و طبیعت انسانی چنین اقتضایی دارد. و همین حالت است — نابسامانی و بی‌خانمانی — که موجب می‌شود انسان دچار اضطراب شود و برای فرار از اضطراب هم ناگزیر از هم‌رنگ شدن با جماعت است، یعنی همان‌گونه رفتار کند که دیگران می‌کنند و مذبحانه تلاش کند که قواعد را رعایت کند و... این یعنی گریختن به دامن عدم اصالت.^۲ و اضطراب نیز که عامل این «نابسامانی» و در نتیجه «رفتار مذبحانه» انسان است، شاید به علت ترس از مرگ باشد که در اندیشه هایدگر جای خاصی به آن اختصاص یافته است. و ترس از مرگ و اضطراب و «نگرانی» ناشی از آن، به‌طوری که اشاره کردیم سبب رفتار و شیوه عمل نااصیلی است که از «جاستی» سر می‌زند. از این‌رو هایدگر بر آن است که باید «سراغ هستی اصیل را گرفت» و آن نیز در وجود «جاستی اصیل» است. حال باید دید این «اصالت» چیست و در برابرش عدم اصالت که موجب پریشانی خاطر هایدگر شده و او را به تکاپو انداخته تا با یافتن «جاستی اصیل» «هستی اصیل» را فراچنگ آورد.

آدورنو که «اندیشه و فلسفه هایدگر را سراسر فاشیستی» می‌خواند، در اثری به نام زبان گنگ اصالت^۳ که نقد کوبنده‌ای بر هستی و زمان هایدگر است، درباره اصالت و عدم اصالت به نکته‌ای اشاره می‌کند که بسیار در خور تأمل است. او می‌گوید: اوایل دهه ۱۹۲۰ جمعی از روشنفکران فعال در عرصه فلسفه، جامعه‌شناسی و الهیات که مواضع پیشین خود را ترک کرده بودند ولی علایق و زمینه مشترکی

۱. همان‌جا.

۲. برایان مگی، فلاسفه بزرگ، ترجمه عزت‌الله فولادوند.

3. T. Adorno, *The Jargon of Authenticity*.

داشتند که همانا تأکید بر «مذهب تازه تأسیس الاهیات تحصلی» بود که مبتکر آن کی‌یر که گور شناخته می‌شد، تصمیم به ایجاد محفلی می‌گیرند؛ چرا که همه آنها با «ایده‌آلیسم» که در آن زمان هنوز محیط‌های دانشگاهی را زیر سلطه داشت، مخالف و از آن ناخشنود بودند. و این باز هم فلسفه بود که آنان را به‌سوی راه و روش متفاوتی کشاند، راه و روشی که گزینش آن از روی «آزادی و استقلال» بود و این چیزی نبود جز الاهیات تحصلی که پیشتر در اندیشه کی‌یر که گور نمایان شده بود. گروه نمایان چندانی به آموزه مذهبی خاصی نداشت تمایل آنها بیشتر به اعتقادی محکم و استوار بود تا به حقیقت محتوای وحی. یکی از دوستان همفکر گروه که مجذوب محفل شده بود، به علت مختصری آزرده‌گی که دلیل آن نیز خودداری وی از آستان یوسی کی‌یر که گور بود، به دلیل «به حد کافی اصیل نبودن!» به محفل دوستان دعوت شد.^۱ او با تردید به این محفل می‌نگریست و بر آن بود مذهبی که در نتیجه اندیشه مستقل پدید آمده باید تابع و فرع بر این استقلال باشد و خود را به‌عنوان «وجودی مطلق نمی‌کند». به عقیده آدورنو این جمع گردآمده «روشنفکران ضد روشنفکری» بودند. آنها درک متقابل خود را با مستثنی کردن کسی که با عقاید آنها هم‌نوا نبود، در سطحی بالاتر مورد تأیید و تصدیق قرار می‌دادند و این کار را «مبارزه در ساحت معنوی و روشنفکری» که به دید آنها نشانه‌ای «از طرز فکری جدید» بود، بروز می‌دادند؛ یعنی مرحله ارتقا، یافته‌تری از آموزه‌های الاهیات عهد جدید. آموزه‌ای که می‌توان آن را «عهد فریسی»^۲ (زه‌دفروشی و ریاکاری) نامید؛ و اعضای محفل جدید آن را «مرحله برتر و بالاتری» در یقین دینی می‌دانستند.

بدین ترتیب، مفاهیم «اصالت» و «عدم اصالت» به گفته آدورنو، خیلی بیشتر از انتشار هستی و زمان به‌عنوان اصطلاحاتی فلسفی در محافل روشنفکری آلمان

۱. همان‌جا.

۲. فرقه‌ای مسیحی که به زهدفروشی و ریاکاری مشهور بود و خداپاوران «الاهیات تحصلی» آن را مورد انتقاد قرار می‌دادند.

به کار گرفته شده بود ولی هایدگر اختصاصاً آن را در متن هستی‌شناسی وجودی به کار می‌گیرد تا به «جاستی اصیلی برسد که در پی هستی اصیل» است. آدورنو در بررسی هستی و زمان و دیگر آثار هایدگر به این نتیجه می‌رسد که در اندیشه او و همه آنهايي که از زبان او تقلید و از او پیروی می‌کنند «طنین ضعیفی» از الاهیات تا به امروز به گوش می‌رسد و با تأکید می‌گوید «اعتیاد خداواری^۱» از مدت‌ها پیش به محافل روشنفکری، سوای محفلی که اعضای آن خود را نخبگان قلمداد و مستقر کرده بودند، راه یافته و نفوذ کرده بود. و زبانی این‌چنین به دید آدورنو، اندیشه‌ای را قالب گرفت و «پناهگاهی» برای آن شد که آن را «فاشیسم» می‌نامیم. و می‌گوید: «فاشیسم صرفاً و فقط توطئه نبود، گرچه بود» ولی پدیده‌ای که در جریان توسعه و تکامل قدرتمند اجتماعی بر سحنه ظاهر شد و «در حصار امن پناهگاه [زبان] شرارت نهفته خود را چنان که گویی رستگاری و رهایی است، به نمایش گذارد.»

در آلمان، به گفته آدورنو، زبان گنگ اصالت نه‌تنها در گفتار که در نوشتار نیز خود را می‌نمایاند. این زبان به دید او، در کارکرد اجتماعی‌اش تبدیل به «زبانی مقدس» می‌شود و «سوژه» را وامی‌دارد تا با استفاده از آن، فرمان نخبه یا «قهرمان» هایدگری را چونان امری قدسی بپذیرد و به آن گردن نهد. در اینجا دیگر سخن از اعتراض و دگراندیشی نیست؛ یا اصالت است که «زبان مقدس» حامل آن است یا نااصالت که باید «کافران» زیر پا گذارده شود! آدورنو درباره «تقدس زبان اصحاب اصالت می‌گوید:

... حتی آنجا که به سبب فقدان مرجع حاضر و آماده‌ای به زبان مسیحی همانند می‌شود، بیش از آن‌که به آیین مسیحیت متعلق باشد، به زبان خود فرقه اصالت تعلق دارد. این زبان مقدم بر [یافتن] هرگونه درون‌مایه ویژه‌ای، اندیشه را قالب می‌گیرد. پس، این اندیشه حتی در جایی که بر مقابله و رویارویی با هر هدف منقادکننده‌ای دارد، خود را با آن هدف وفق می‌دهد. مرجع مطلق به دست مرجع مطلق شده سرنگون می‌گردد...^۲

1. theological addiction.

۲. سیاوش جمادی، زمینه و زمانه پدیدارشناسی.

در اینجا باید به این نکته اشاره کنیم که هایدگر با آن پیشینه مذهبی‌اش، به قول برایان مگی، وقتی «پس از مشاهده استدلال‌های کانت با او هم‌عقیده شد که براهین وجود خدا هیچ‌یک متقن نیست و با خواندن علوم طبیعی و فلسفه در دانشگاه، آدمی شد بدون هیچ ایمان دینی!...» ولی در عمق وجودش چیزی داشت که همانا خداباوری بود زیرا به قول گئورگ زیمل «اهل دیانت نیز همواره اهل دیانت است خواه به خدا ایمان داشته باشد خواه نداشته باشد.» هایدگر مرد دین بود اما فیلسوفی دینی نبود.^۱ و این گفته خود اوست: «شاید بی‌خدایی من به خدا نزدیک‌تر باشد تا خداپرستی فلسفی.»^۲ و همان‌طور که بیشتر اشاره کردیم هایدگر با روحیه دینی و تعلقی که به مبانی و اصول مذهبی داشت در پی گمشده‌ای می‌گشت تا با یافتن او به آرامش رسد در زمانه‌ای که به قول استراترن «زمانه بی‌خدایی بود» ولی از آنجا که موضع هایدگر به صورت انکارناپذیری مذهبی باقی مانده بود؛ به طوری که منتقدی می‌گوید: «جست‌وجو در پی هستی صرفاً پوششی است برای گونه‌ای باور به خدا.» این خدا - گمشده هایدگر - اما چه حاضر و چه غایب، هیچ جایگاهی در زندگی مدرن نداشت و به همین دلیل نیز، به قول استراترن، «سوگواری مردم‌گریزانۀ هایدگر ادامه یافت.»

و سرانجام هایدگر برای رهایی از بلاتکلیفی و بی‌بستی که راه وی را به‌سوی «هستی اصیل» مسدود کرده بود «با آشتی دادن پدیدارشناسی و هرمنوتیک» به قول نیکفر، به «منی» می‌رسد که می‌تواند بگوید: «من هستی را چنین می‌بینم و هستی چنین است.» اما این «من» کیست؟ «جاستی گهرور»، «جاستی اصیل»!... یک «ابرانسان، گزارنده راستین هستی راستین.» و اینک قرار است «ابرانسان» معنای هستی را بر ما آشکار کند. او کسی است که «اصالت ناب» است و این «اصالت ناب» متفاوت از ما است. من و تو.

... ما خود نیستیم، اما او خود است. ما با خود بیگانه‌ایم، اما او خویشتن خویش است. ما گرفتار اینجا و اکنونیم. اما او بر حضور چیره شده است؛

۱. همان‌جا.

۲. برایان مگی، مردان اندیشه.

آینده ما در دست خود ما نیست، اما او آینده‌اش را در مشت خود گرفته؛ گذشته ما گذشته است، نمی‌توانیم برگردیم و آن را آن‌گونه که می‌خواهیم بسازیم، اما او می‌تواند... هستی و زمان شرح ناتوانایی‌های ما و توانایی‌های اوست^۱

و نویسنده در ادامه می‌پرسد: «این جاستی اصیل، راهبر کیست؟... و می‌گوید که هایدگر نیز خود را راهبر نمی‌داند، همچنان که هگل هم به گفته نویسنده، در پدیدارشناسی روح، معتقد است که «فیلسوف در این کتاب نقشی ایفا نمی‌کند؛ راه و راهبر خود روح است». اگر راهبر خود فیلسوف نیست، پس کیست؟ «قهرمان» یا ابرانسان که قرار است معنی هستی را به ما بگوید. آیا این «قهرمان» به قول نیکفر، گوش به فرمان فیلسوف است یا فیلسوف بنده قهرمان؟^۲ با تحلیل «جاستی» است که می‌توان به این پرسش پاسخ داد و نویسنده پنج مقاله با بررسی هستی و زمان می‌کوشد به این پرسش پاسخ دهد. او بر این باور است که هستی و زمان «پروژه به پایان رسیده شکست خورده‌ای است»^۳ زیرا هایدگر در پی «جاستی اصیل» با موجود شکست خورده بیگانه‌ای که «خود را گم کرده است»، رویارو می‌شود با یافتن آن اعلام می‌کند: «همه‌چیزی هستند، جز خودشان!» و اینک او به «دنبال این «خود گم کرده» است که خود را «در همین زندگی روزمره، در روزمرگی» گم کرده است.^۴

نیکفر می‌گوید: کتاب هستی و زمان به یک نمایش‌نامه در سه پرده می‌ماند: پرده اول روزمرگی، پرده دوم ترس و پرده سوم مرگ و نمایش‌نامه با شرح زندگی جاستی نااصیل... آغاز می‌شود و در پرده سوم با «برآمدن قهرمان که همانا جاستی گه‌رو خود باش» است، پایان می‌یابد. و این «قهرمان» یا «جاستی اصیل گه‌رو» و «ابرانسان» هایدگر کسی یا چیزی نیست جز «پیشوا» همانی که «اراده معطوف

۱. محمدرضا نیکفر، پنج مقاله. ۲. همان‌جا.

۳. همان‌جا. ۴. همان‌جا.

به قدرت و یک نیروی مصمم» است که باید «تصمیم» بگیرد و به نجات «میهن» برخیزد؛ «خاک میهن» یعنی همان جایی که «حقیقت و واقعیت با هم تلاقی می‌کنند.» و این همان چیزی است که «پیشوا» در ۱۹۳۰ در یک سخنرانی «درباره حقیقت» بر زبان آورده اعلام کرد: «برای مقابله با بی‌ریشگی انسان مدرن، باید به دامنِ مام میهن بازگشت.» و برای این بازگشت، به‌طوری که پیشتر گفتیم. باید تصمیم گرفته می‌شد؛ و سرانجام در ۱۹۳۳ «لحظه تصمیم نهایی فرا می‌رسد.» هایدگر در ۱۸ مارس ۱۹۳۳ به کارل یاسپرس می‌نویسد: «باید دخالت کرد» و خود دخالت می‌کند و «در یکم ماه مه ۱۹۳۳ به حزب نازی می‌پیوندد. او رئیس دانشگاه فرایبورگ است. «هیترلی‌ها با شور و شغف ورود وی را به حزب خوشامد می‌گویند.»^۱ بهتر است در اینجا رشته سخن را به نویسنده پنج مقاله واگذاریم:

... او در مقام رئیس دانشگاه، «نظام پیشوایی» خواسته «پیشوا» را برقرار می‌کند. هیتلر «پیشوا»ی اعظم است، رئیس دانشگاه نماینده «پیشوا» است و خود پیشوای دانشگاه محسوب می‌شود. رؤسای دانشکده‌ها نماینده پیشوای دانشگاه هستند و در قلمرو حکمرانی خود یک پیشوا به حساب می‌آیند. استادان زیردست نماینده این پیشوا و الی آخر. هایدگر در «پاک‌سازی» دانشگاه و اخراج دگراندیشان نقش فعالی بازی می‌کند. ادموند هوسرل را به جرم داشتن خون سامی از آمد و رفت به دانشکده فلسفه و استفاده از کتابخانه دانشگاه با امضای برگه ممنوعیت ورود وی باز می‌دارد و معلوم نیست که در هنگام این کار «ندای وجدان» وی چه می‌گفته است؟!^۲

و بدین ترتیب، فیلسوف با یافتن «جاستی اصیل» در پیکره جانی ابله دیوانه‌ای چون هیتلر که وی را «نخبه»، «آبرانسان» و «قهرمان» رهایی‌بخش «مام میهن» می‌خواند، می‌خواهد «معنای اصیل هستی» را به ما بگوید.

اینک می‌خواهیم با این «قهرمان دوران!» به قول لرماتوف، از نزدیک آشنا شویم. ما فعلاً از اظهار نظرهای دیگران درباره او صرف‌نظر می‌کنیم و به گفته‌های

خودش استناد می‌کنیم؛ آری قول خودش، شخص پیشوا یا یه قول هایدگر، «پیشوا و تنها پیشوای زمان حال و آینده واقعی آلمان!»

ملت و سرزمین آریایی آلمان یعنی من و من، آدولف هیتلر، مظهر سرزمین آلمان و مردم آن هستم^۱ و این را کسی می‌گوید که نه آلمانی است و نه از اصالت نژادی برخوردار است. زیرا در بررسی شجره‌نامه خانوادگی او معلوم شده که «پدر هیتلر فرزند حرام‌زاده زنی به نام ماریا آنا شیکل گروبر بود و همین مسئله نامشروع بودن پدر هیتلر، سوابق خانوادگی و اجداد واقعی وی را زیر پرسش می‌برد»^۲ به گفته آنتون نویمیر، «در تابستان ۱۹۲۱ شایعات گسترده‌ای مربوط به یهودی بودن اجداد هیتلر و بهرمان حزب تازه تأسیس نازی وجود داشت و آدولف هیتلر شخصاً از اشاره به گذشته خانوادگی و اجداد حقیقی خود طفره می‌رفت»^۳ به قول نویسنده کتاب دیکتاتورهایمان نخستین سرنخ‌های تاریخی در مورد یهودی بودن هیتلر ریشه در یادداشت‌های هانس فرانک «فرمانروای خونخوار نازی لهستان در دوران جنگ جهانی دوم دارد» که در آخرین روزهای حیات خود در زندان نورنبرگ به تقریر خاطرات خود موسوم به «از دیدگاه یک اعدا می» پرداخت. در بخشی از یادداشت‌های او آمده است:

پدر هیتلر فرزند حرام‌زاده زنی موسوم به ماریا شیکل گروبر، از اهالی لئوندینگ^۴ نزدیک شهر لینتس^۵ بود. ماریا به عنوان آشپز در گراتس کار می‌کرد. مادر بزرگ هیتلر به عنوان خدمتکار منزل در ملک مالکی یهودی به نام فرانکن برگر^۶ استخدام شد و پدر هیتلر در صرعه فرانکن برگر به دنیا آمد. مدتی بعد ماریا آنجا را ترک نمود و خانواده فرانکن تارمانی که پدر هیتلر چهارده ساله شد، به او مقرری ماهانه‌ای جهت تربیت فرزند مذکور می‌پرداخت... بدین ترتیب یک چهارم وجود هیتلر یهودی بود!

۱. از سخنرانی آدولف هیتلر خطاب به مردم آلمان، سی‌ام ژانویه ۱۹۳۶ (البته آورده‌ایم که نویسنده نطق‌های هیتلر، هایدگر بوده است!)

۲. آنتون نویمیر، دیکتاتورهایمانند. ۳. همان‌جا.

4. Leonding.

5. Linz.

6. Frankenberger.

جالب است بدانیم که بسیاری از نزدیکان هیتلر و افراد ذی نفوذ حزب نازی، شرکای جنایات او، نیز نظرات مشابهی دربارهٔ عدم اصالت نژادی او داشته‌اند. برای مثال، تحقیقات شخصی هاینریش هیملر فرمانده خونخوار سازمان گشتاپو در ۱۹۴۲ نیز «نتایج مشابهی دربرداشت و او نیز هیتلر را در مورد قضیه یهودی بودنش مطلع کرد.» پدر هیتلر طلق گزارش‌های بسیاری از پژوهشگران و مورخان که دربارهٔ او و خاندانش تحقیق و بررسی کرده‌اند؛

«مردی بود ستیزه‌جو، عصبی و خشن؛ رفتار خشن و بی‌رحمانه او غالباً متوجه همسرش کلارا هیتلر (مادر هیتلر)، آدولف جوان و حتی سگ بینوای خانه می‌شد و چنان حیوان نگون بخت را کتک می‌زد که [حیوان] از ترس روی کف آشپزخانه ادرار می‌کرد.^۱

آلویس هیتلر معتقد بود که تنها اعمال خشونت و تنبیهات فیزیکی موجب تربیت فرزندان و هدایت آنها در مسیری صحیح و متعادل خواهد شد. «از دیدگاه محدود او، کتک زدن کودک موجب تبدیل او به فردی طبیعی و منضبط می‌شد!» آلیس میلر معتقد است که خشونت پدر تأثیر بسزایی در خشونت آتی فرزند برجای نهاده است. آدولف هیتلر دوران کودکی را در اضطراب و وحشتی مستمر از کتک خوردن طی نمود؛ در این زمان آدولف به سرعت دریافت که «تنها راه احتمالی فرار از تنبیهات جسمانی و تحقیر، توسل به دروغ‌گویی می‌باشد.» آری آدولف نوجوان مکرراً دروغ می‌گفت تا از عصبانیت افسارگسیخته پدرش در امان بماند. آلویس هیتلر، کودک خود را به شدت تحقیر می‌کرد و «شان او را تا حد سگ و گربه پائین آورده بود.» رودولف اولین در این زمینه می‌نویسد:

آلویس هیتلر دیکتاتور تمام‌عیاری بود که در کوچک کردن و تحقیر آدولف از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کرد. او پیوسته به جای صدا کردن نام او، سوت می‌زد و بدین ترتیب وی را معادل سگ دست‌آموز خانگی به حساب می‌آورد.^۲

و نویسنده در ادامه می‌گوید: سال‌ها بعد هیتلر همین رفتار آموخته در دوران کودکی را در مورد دیگران به کار می‌برد. «در بسیاری از اردوگاه‌های آدم‌سوزی و کشتارهای نژادی، محبوسین و زندانیان را نه به نام بلکه با سوت و درست نظیر سگ احضار می‌کردند.» و آلیس میلر با بیان اینکه «در هیچ کجای تاریخ بشر نمی‌توان رفتاری مشابه رفتار هیتلر نسبت به سایر ابناء بشر یافت»؛ نتیجه می‌گیرد که:

آدولف هیتلر نوجوان از نظر روانی موجودی بیمار و معیوب بود که هیچ راهی برای فرار از شکنجه جسمانی و تحقیر روحی در برابر خود نمی‌دید. بسیاری از رفتارهای غلط و ضد بشری دوران حکومت وی ریشه در دوران کودکی‌اش داشت. عاقبت کودک شکست‌خورده و خردشده ضمن انکار شخصیت واقعی خود در قالب پدرش فرو رفت، ضمن شناسایی و همانندسازی با او به موجودی شریر و خون‌آشام و مهاجم بدل شد.^۱

هیتلر خود در کتاب «تقریر شده‌اش» به نام نبرد من که توسط یکی از همبندان زندانی‌اش، به علت کم‌سوادی و عدم توانایی‌اش در نویسندگی، نوشته شده است؛ اشاره‌ای دارد به زندگی فقیرانه و رنج‌بارش که از وی چنین هیولایی ساخت:

... هنگامی که پدر دائم‌الخمر در عین انفجار غضب به مادر خانواده پرخاشگری نموده و به کتک زدن او می‌پردارد، آنگاه تصور فرزندی که از این محیط بیرون می‌آیند چندان مشکل نیست. سر بچه شش‌ساله بینوا در آن دوران اولیه زندگانی خود مورد چنان شقاوت‌هایی قرار گرفته که بسیاری از افراد بالغ آن را دهشتناک می‌شمارند...^۲

و در همین کتاب نبرد من است که به توصیف دکتر بامکه استاد سابق روانپزشکی دانشگاه مونیخ:

۲. آنتون نویمایر، دیکتاتورهای بیمارند.

۱. همان‌جا.

مردی اسکزوید و هیسریگ، بسی بی‌رحم، فاقد تحصیلات و تربیت لازم برای یک رهبر، کنترل‌ناپذیر و مکار، فاقد هرگونه حس رأفت و مسئولیت و مطلقاً فاقد هرگونه ارزش‌های انسانی و اخلاقی^۱

در جامعه رهبر و «پیشوایی که تقدیر آلمان در دست اوست» و به تعبیر دیگری از هایدگر، «قانون‌ازلی و خدشه‌ناپذیر». هر رطب و یا بسی را به هم می‌یافت تا «برتری نژادی» و «خون پاک آلمانی!» را ثابت کند و دیگرانی که دارای این ویژگی نیستند» ولو در آلمان به دنیا آمده باشند و به زبان آلمانی گفت‌وگو کنند»، از صحنه براند و حتی معدومشان کند! او به صراحت می‌گوید:

برای پاک نگاه داشتن نژاد آلمانی باید از «حرام‌زادگی» محصول آمیزش با نژادهای پست جلوگیری شود. سقوط و انحطاط ملل بزرگ سابق بلا استثناء نتیجه آمیختگی خون و از دست رفتن اصالت نژادی بوده است [!!] برای جلوگیری از چنین بدبختی وظیفه دولت است که مداخله کند ولو «اشخاص جبون و ضعیف [!] اعتراض کنند که به حقوق آنها تخطی شده است. دولت باید مواظب باشد که خون ملت پاک نگاه داشته شود تا انسانیت به عالی‌ترین ذروه رشد و تکامل برسد. دولت باید ازدواج را از ورطه شرم نژادی بیرون آورده و به‌عنوان وسیله‌ای برای تولید افراد به صورت خدا، تقدیس نماید. ازدواج نباید وسیله‌ای برای پیدایش هیولاهایی که از آمیزش میمون‌ها [سیاهان و یهودی‌ها] و انسانها به‌وجود آمده‌اند باشد.^۲

هیتلر که به گفته رابرت بی. داوونز اعتقاد تعصب‌آمیزی به برتری ذاتی نژاد آریا بر سایر نژادها داشت، موعظه می‌کرد که «وظیفه و حق نژاد برتر این است که به تصرف و استثمار و تملک بپردازد، حتی اگر برای حفظ خود هم شده، سایر نژادها را از بین ببرد!»^۳ و این را کسی می‌گوید و باور موجود مفلوک ناصیلی است که

۱. همان‌جا.

۲. رابرت بی. داوونز، کتاب‌هایی که دنیا را تغییر دادند.

۳. همان‌جا.

نه آلمانی است، نه اصالت خانوادگی و نه اصالت نژادی دارد و به کثیف و بیشمارانه‌ترین شکلی مبادرت به زنا با محارم می‌کند (رابطه کثیف او با خواهرزاده‌اش، گلی راثوبال که سبب شد دختر جوان خودکشی کند). اریک فروم در مورد این رابطه ننگین، شرم‌آور و غیرعادی می‌گوید:

علائق جنسی مرد مخرب و بیماری همچون هیتلر کاملاً غیرطبیعی و بیمارگونه بود... تمایلات وی عمدتاً جنبه خودآزاری و دیگرآزاری داشت و او بیش از انجام دادن اعمال جنسی از مشاهده آن لذت برده و نمی‌توانست زندگی جنسی طبیعی داشته باشد.^۱

حتی گفته می‌شود خود دخترک (گلی راثوبال) از علاقه جنسی غیرطبیعی هیتلر به او به شدت نفرت داشته است و یک‌بار به یکی از دوستانش گفته است: «دایی من هیولا است. هیچ‌کس نمی‌تواند حتی تصور کند که او چه تقاضاهای نامشروعی از من می‌کند!» و این رفتار «پیشوایی» است که «تقدیر آلمان در دست اوست» و حرفش «قانون خدشه‌ناپذیر!»

جای شگفتی است که چنین موجود بیمار و جنسی ضد بشری به چنین مقام و منزلتی می‌رسد و بیوگرافی‌نویسان او هم آن را به حساب «برخی ویژگی‌های نبوغ‌آسای» وی می‌گذارند و «توانایی‌های منحصر به فردی!» که تنها در افراد برگزیده و «نخبگان» یافت می‌شود! در حالی که این شرایط خاص اجتماعی است و خواست صاحبان منافع^۲ که این‌گونه بیماران و اشخاص غیرطبیعی به لحاظ روانی را برمی‌کشند و بر مسند می‌نشانند. لودویک لور^۳ در تحلیلی از شرایط اجتماعی آن وقت آلمان می‌گوید:

مردم آلمان در سال ۱۹۳۳ در وضعی به سر می‌بردند که به‌طور خطرناک برای ابتلای به باسیل فاشیسم مستعد گشته بودند. آنها راهی برای به‌دست

۱. آنتون نویمایر، دیکتاتورهای بیمارند.

2. vested interests

3. Ludvig Lore.

آوردن زندگی سالم و عزت نفس ملی جست‌وجو می‌کردند ولی راه را از تعصب و سوتفاهم کور مسدود یافتند... ملت آلمان به نقطه‌ای رسیده بود که نظم و امنیت برای او [البته برای صاحبان صنایع بزرگ که منافع‌شان به‌خطر افتاده بود]، مهم‌تر از آزادی سیاسی بود و هیتلر که به این راز پی برده بود [و یا به او گفته شده بود] – چرا که ابله‌تر از آن بود که به آن پی برد! [با استفاده از آمادگی صنایع بزرگ آلمان برای تأمین احتیاجات مالی مبارزات او، برای پیشبرد مقاصدش از آن بهره گرفت...]^۱

در اینجا بی‌مناسبت نیست این نکته را یادآور شویم که پس از آزادی آلمان، فرمانروایان آن کشور که توده‌های مردم را با وعده آزادی و برابری در نبرد با فرانسه بسیج کرده بودند؛ شیوه دیرین خودکامگی و ستمگری را از سر گرفتند. «جنبشی که در میان مردم آلمان به مخالفت با این خودکامگی و ستمگری به وجود آمد، با همه نفوذ و دامنه‌اش خصوصیتی ناسازگار داشت.» عقب‌ماندگی صنعتی آلمان در آن روزگار و عدم تشکیلات نیرومند کارگری، سبب شد که بیشتر رهبران و پیروان جنبش از میان طبقات متوسط شهرنشین با تمایلات تند ناسیونالیستی و محافظه‌کارانه برخاسته و در آن به فعالیت بپردازند. اینان از یک سو خواستار آزادی و برابری بودند و از سوی دیگر «چنین حقوقی را مخصوص نژاد آلمانی می‌دانستند؛ با یهودیان و کاتولیک‌ها به همان اندازه دشمنی می‌ورزیدند که با فرانسویان.» فرهنگ، یعنی مجموع آفرینش‌های ذوقی و فکری انسان را تقبی در خور بیگانگان و توانگران و نیرنگی «برای تباه کردن روح ملت آلمان می‌دانستند» تشنه جنگی «به راستی آلمانی» بودند که در گرماگرم آن، غنای بیکران ملیت آلمانی آشکار شود و سرانجام «دست پیشوایی نجات‌بخش از غیب بیرون آید تا آلمان را متحد کند.» و بنای زندگی ملی را بر پایه شور و غیرت توده ملت (volk هایدگری!) دوباره برپا سازد. به‌آسانی می‌توان در این درخواست‌های میهن‌پرستانه، اصول مسلکی را که بعدها به فاشیسم معروف شد، بازشناخت.

۱. رابرت بی. داونز، کتاب‌هایی که دنیا را تغییر دادند.

هیتلر، این موجود وحشی جنایت‌پیشه سادیست بر خلاف همه ادعاهای سراسر دروغش برای حفظ نژاد پاک آریایی و محو دشمنان این ملت و رساندن آن به قلعه سرفرازی و آقایی بر جهان، نخست با خود ملت آلمان دشمن بود. او بی هیچ شرمی میلیون‌ها جوان برومند آلمانی را در جنگ‌های تهاجمی که کوچک‌ترین سودی برای این ملت نداشت، در جبهه‌های جنگ‌های بی‌حاصل دور از سرزمین پدری به کشتن داد و «میلیون‌ها انسان بیگناه [دیگر] را تحت عنوان «یهودی» و «نژادپست» قتل عام نمود» در دشمنی این هیولا با ملت آلمان همین بس که آخرین «فرمان ویژه» را پس از محاصره برلین از نظر بگذرانیم:

در صورت پیروزی دشمن، نه تنها واحدهای صنعتی و تولیدی، بلکه کلیه سیستم‌های گاز و آب‌رسانی، ژنراتورهای برق، خطوط تلفن و هرآنچه که برای ادامه حیات ضروری است، باید تخریب گردد؛ ذخایر مواد غذایی، مزارع، مراتع، حتی دارها را نابود کنید. شاهکارهای معماری، ابنیه تاریخی، قلعه‌ها، کاخ‌ها، کلیساها، تاورها، اپرا، همه و همه را منهدم سازید!^۱

و همین دیوانه «خودپسند و متکبر» در یک سخنرانی خطاب به ژنرال‌های ارتش روز بیست‌ودوم ماه اوت ۱۹۳۹ گفته بود:

با کمال فروتنی [!] باید اذعان نمود که یکی از عوامل پیروزی [!]^۱، شخصیت بی‌مانند من می‌باشد. اصولاً ارکان این حکومت به من، حضور من و توانایی‌های سیاسی من بستگی دارد. بدون شک هرگز مرد دیگری در تاریخ ظهور نخواهد کرد که مردم آلمان به اندازه من، به او اعتماد کنند. هیچگاه در آینده سیاسی و نظامی جهان مردی نظیر من ظهور نخواهد کرد. مردی با قدرت و شهامت من هرگز در تاریخ جهان ظهور نخواهد کرد. حضور من در این دوران از تاریخ ملت آلمان عاملی بس مهم می‌باشد.^۲

اینک باید پرسید: آیا فیلسوف ما (هایدگر) از همهٔ این گفته‌ها و نوشته‌ها و دستورها و هراس‌ها و جتایتکارانه مانند «کنفرانس وان سی» که در آن آدولف هیتلر «تصمیم قاطع خود را مبنی بر تأسیس کارخانه‌های مرگ و اردوگاه‌های آدم سوزی جهت قتل عام سیستماتیک و منظم نژادهای پست بشری و به‌ویژه یهودیان را اتخاذ نمود»؛ بی‌خبر بوده و اصولاً چیزی دربارهٔ آنها نخوانده و نشنیده بود؟

من، نویسندهٔ این مقدمه، تردید دارم که هایدگر از این ماجراها بی‌خبر بوده، هیچ چیز ندیده و نشنیده باشد. آن هنگام که وی در کلبهٔ قصر ماندش در جنگل سیاه با معشوقهٔ جوان ریاض به دور از چشم اغیار! سرگرم مغازله بوده، در گوشه و کنار شهرهای آلمانی این جلیات ریشه‌آور به دستور مستقیم «قهرمان» او در حال اجرا بوده است؛ ولی او دیده بر واقعیت فرو می‌بندد. در مخیله‌اش به دنبال «خدای گمشده» ای است که در هیأت «جاستی اصیل» به نجات ملت دربند برخیزد! هایدگر قطعاً از این ماجراها آگاه بوده است. هیتلر را به درستی می‌شناخته. افکار ضد سامی و نژادپرستانه‌اش را ارج می‌نهاد و اگر به بی‌فرهنگی و جهالت او نمی‌توانست دیده فرو بتند، چنان‌که در پاسخ یاسپرس که «مرد بی‌فرهنگی مانند هیتلر چگونه می‌خواهد آلمان را اداره کند؟» با دین «نیمه بُرطری» می‌گوید: «به دست‌های جذابش نگاه کنید!»^۱ در این زمینه حرف‌ها و نوشته‌های زیادی هست از بسیاری اهل تحقیق و تتبعات تاریخی، مورخان، پژوهشگران و فیلسوفان که در این باره — یا انتقاد، آمیز و یا تأییدآمیز — سخن گفته‌اند که ما به پاره‌ای از آنها در این مقدمه اشاره می‌کنیم.

به گفتهٔ نویسنده پنج مقاله:

عده‌ای همکاری هایدگر با نازی‌ها را حماقت سیاسی وی می‌دانند و معتقدند این حماقت فردی ربطی به فلسفه وی ندارد. اما عده‌ای دیگر ریشه این همکاری را در فلسفهٔ وی جست‌وجو می‌کنند. خود هایدگر ظاهراً به دسته دوم تعلق دارد. کارل لوویت در دورهٔ همدستی هایدگر با نازی‌ها

۱. کارل یاسپرس، زندگی‌نامهٔ فلسفی من، ترجمهٔ عزت‌الله فولادوند.

یک بار با او در همین زمینه گفت‌وگو کرده است و فیلسوف در حالی که نشان صلیب شکسته بر سینه داشته است، اذعان کرده است که همکاری او با نازی‌ها از فلسفه و به‌ویژه درک وی از تاریخ سرچشمه گرفته است.^۱

نویسنده در ادامه می‌گوید:

... اینکه می‌گویند همکاری هایدگر با نازی‌ها یک حماقت بوده است، سخن نادرستی نیست. حماقت بنابر تعریف کانت، فقدان نیروی قضاوت است. من هنگامی که توانم خوب و بد را از هم تشخیص دهم، احمقتم؛ حتی اگر علامه دهر هم باشم. نیروی داوری ربط مستقیمی به حد دانسته‌ها ندارد. حماقت روشنفکران با حماقت مردم معمولی فرق چشمگیری دارد. روشنفکران به گفته هانا آرنت، معمولاً در دامی که خودشان گسترده‌اند، می‌افتند. فیلسوف ما نمی‌گوید من با هیتلر همکاری می‌کنم، چون او یک دیوانه جهانخواه آدمکش است. او ابتدا تصویر نادرستی از هیتلر در ذهن می‌کشد، به همکاری با این هیتلر می‌پردازد و در واقع با آن هیتلر واقعی همدست می‌شود...^۲

بدین سان، به دید من، «فیلسوف هستی» از آنجا که مانند «قهرمان» اش به نژاد برتر و خون پاک و «جاستی اصیل» اعتقادی راسخ داشت، تلاش کرد تا زمینه نظری پیروزی «قهرمان و یا «پیشوای» ملتی که «اصالت» خود را به دست فراموشی سپرده بود، فراهم آورد و توجیهی فلسفی فرا راه «ابرانسان» ها (بخوانید خودکامگان) قرار دهد تا در پاک‌سازی نژادی و آقایی بر دیگر ملت‌ها، موفق و به پیروزی دست یابند! و این تنها منحصر به هایدگر - فیلسوف هستی - نبود و نیست. گفته اسپینوزا را به یاد آوریم که گفت: «همه فلسفه‌ها سیاسی‌اند» یا تعریف مارکس از فلسفه: «مبارزه طبقاتی در نظریه» که به درستی می‌توان آن را در عمل و «دستگاه‌های

فلسفی» بزرگترین فیلسوفان جهان مشاهده کرد. بیان اینکه «فلسفه هر فیلسوفی بازتابی از تعلقات سیاسی اوست»، به عیان در فلسفه افلاطون دیده می‌شود. وی به دموکراسی آتن می‌تازد و بفلسفه خود را بدون پرده‌پوشی منادی آزاداندیشی و تفکر اشرافیت می‌خواند و جامعه برده‌داری را به‌عنوان بهترین شکل جامعه انسانی ارج می‌نهد.^۱ در دستگاه فلسفی پیچیده هگل «روح جهان» (مطلق یا امر خیر) در حکومت خودکامه پروس قلمور می‌یابد و در فلسفه هایدگر، حاکمیت هیتلر «پویایی انسان از خودبیگانه» تلقی می‌شود...

بنابراین، جای تعجب نیست که هایدگر با جنبش ناسیونال سوسیالیسم همکاری و همدست هیتلر می‌شود؛ زیرا این پیشنهاد خود اوست. در نطق معروف دانشگاهی‌اش که «فیلسوف باید زمامت حوزه سیاسی را در اختیار گیرد» که این در حقیقت به معنای «بر عهده گرفتن قدرت نازی به دست هایدگر را می‌رساند»^۲ اگر در اندیشه هایدگر کاوش بیشتری به عمل آوریم، خواهیم دید که «نسبت نظر و عمل» در اندیشه او، آبشخورش فلسفه یونانی است که «همواره نگاهی کنشگر در قبال اجتماع» داشته است و حتی در برخی موارد فلسفه به‌عنوان «آلت اجرایی فعالیت اجتماعی» بوده است. از این روی نمی‌توان فلسفه هایدگر را از عمل به دور دانست یا توجه به نگاه وی به نظریه افلاطون در هستی و زمان مبتنی بر عمل‌گروی و سودگرایی فلسفه در صحنه اجتماع که به تبعیت از افلاطون، تمامی اشکال شناخت را منتهی به فلسفه می‌داند.^۳

ما پیشتر در این پیشگفتار اشارهای به «خداباوری» تعصب‌آمیز هایدگر کردیم که هرچند به قول استراترین کونه زمانی او به دلیل شرایط ویژه دنیای مدرن، از تقدس دینی کناره گرفت؛ ولی همچنان در پی «خدای گمشده‌اش» بود که سرانجام نیز آن را بازیافت اما در هیاتی دیگر! در این جا بد نیست به این نکته اشاره کنیم که این امر،

۱. جان لوئیس، فلسفه از نگاهی دیگر، ترجمه مجید مددی.

۲. فلسفه نو، نشریه دانشجویی دانشگاه علامه طباطبائی.

۳. همان جا.

یعنی - تجدید حیات - خدایی که «مرده» اعلام شده در تاریخ فلسفه به کرات اتفاق افتاده است و شاید به همین دلیل نیز فیلسوف برجسته چک ویتسلاو گاردائوسکی، در اثری به نام خدا هنوز نمرده^۱ اعلام می‌کند:

خدا کاملاً نمرده است [زیرا] انسان کاملاً به حیات بازنگشته!^۲

بیان این حقیقت است که انسان و جامعه انسانی، به قول نویسنده، هنوز نیازمند آن است. اگر در آغاز جامعه مدرن، انسان جانشین خدا شد و فرمانروای مطلق زمین نام گرفت ولی بعد که نیاز به آن احساس شد - یا نیاز بورژوازی برای استحکام پایه‌های حاکمیتش - او را که کانت به قول نیچه، از درِ اصلی (نقد عقل محض) بیرون رانده بود، دوباره از درِ پستی (نقد عقل عملی)، به درون می‌آورد: کاری که به دید نیچه «بلاهت کانت» بود.^۳ اگر به درون آوردن خدا از درِ پستی توسط کانت، او را نزد نیچه «ابله» جلوه می‌دهد. کار هایدگر که «خدا را از درِ اصلی وارد می‌کند، نزد نیچه - اگر زنده بود - ابله‌ی «مضاعف» بود.^۴

مارکسیست‌ها، بهتر است گفته شود مارکسیست‌های هگلی، به گونه دیگری فلسفه را در خدمت سیاست قرار می‌دهند. برای مثال، لوکاچ به گفته لوسین گلدمن در اثرش به نام لوکاچ و هایدگر: به سوی فلسفه نو فلسفه‌ای بسیار مشابه با فلسفه هایدگر پدید می‌آورد و براساس آن و برای تحققش، همان اقدام سیاسی را به انجام می‌رساند که هایدگر انجام داد. یعنی خود را توجیه‌گر اقدامات و سیاست‌های دیکتاتوری مآبانه و خشونت‌بار استالین کرد و زمینه‌ای نظری برای کنش‌های سیاسی او فراهم نمود. ببینیم گلدمن در این زمینه چه می‌گوید:

1. Vil'ezslav Gardavsky, *God is not yet Dead*.

۲. همان‌جا.

۳. سیاوش جمادی، زمینه و زمانه پدیدارشناسی.

۴. همان‌جا.

5. Lucien Goldmann, *Lukacs and Heidegger: Towards a New Philosophy*.

«کلپت» لوکاچ که عبارت باشد از عمل جمعی و آن بنیاد فهمی است که او در تاریخ و آگاهی طبقاتی آن را بسط می‌دهد. همان وجود یا «هستی» در اندیشه هایدگر است که تنها از راه دازاین (یا جاستی اصیل) قابل شناسایی است.

در نظر هایدگر سوژه تاریخی فردی است (آبرمن، قهرمان، نخبه) در حالی که لوکاچ آن را فرا فردی، طبقه اجتماعی می‌داند... در نظر لوکاچ تاریخ نتیجه عمل همه آدمیان است و در یک مسیر جهانی ساخته می‌شود؛ بنابراین، می‌تواند تحت مقوله پیشرفت یا ارتجاع، افزایش یا کاهش، دانش یا آزادی امتداد یابد. از سوی دیگر در نظر هایدگر، مفهوم پیشرفت فاقد معناست. تاریخ فقط دو بعد دارد: اصالت، نااصالت (اصالت از سوی افراد نخبه‌ای که تاریخ را می‌سازند) و بُعد فاجعه اجتناب‌ناپذیر که بازگشت به نااصیل است...

هایدگر به قول گلدمن، خودش را از علم جدا می‌کند، برعکس، این کار را درباره سیاست نمی‌کند - از سیاست جدا نمی‌شود، و با توسل به این هستی‌شناسی است، چنان‌که گلدمن می‌گوید، او یکی از مادیان و طایفه‌داران اصلی ناسیونال سوسیالیسم می‌شود.

تشابه عملکرد سیاسی هایدگر و لوکاچ، یعنی روابط هایدگر با ناسیونال سوسیالیسم و روابط لوکاچ با استالینیسم. به گفته گلدمن، «بر اساس تحلیل‌های فراگیر و کلی ای از معنای تاریخ»، استوار بود. آن دو بر پایه چنین تحلیلی:

با دو دیکتاتوری سیاسی متحد شدند و این وفاداری به دو دیکتاتوری متفاوت و متضاد در هردو مورد ساختار مشابهی دارد. در نظر هایدگر و لوکاچ معنای «تمامیت» (یا وجود) در سه سطح مساوی سیاست، فلسفه و هنر آشکار می‌شود... از این نقطه نظر درگیری آن دو را نمی‌توان به وفاداری نوکرمانه به برنامه، خواست‌ها و دستورات رهبران سیاسی فرو کاست!

و گلدمن در ادامه تأکید می‌کند که از این منظر تاریخی، هایدگر و لوکاچ خودشان را در سطحی قرار می‌دهند که هیتلر و استالین قرار می‌دهند و چون آن دو، همان تمامیت را در دو سطح آگاهی ابراز کردند؛ بی‌آن‌که بگویند آنها سرشت واقعیت سیاسی را بهتر از رهبران سیاسی خودشان اندیشیده و فهمیده‌اند.^۱ گلدمن احتمالاً با یادآوری برخی «اعترافات ناخواسته» از سِر اجبارِ هایدگر، مانند «حماقت بزرگ زندگی من» است که می‌گوید:

شاید در نظر هایدگر یهودستیزی خطایی اسفانگیز بود، زیرا امر زیست‌شناختی هیچ‌جایی در هستی‌شناسی ندارد و در محدود یا تقویت کردن امکانات دازاین در انتخاب «اصلی» و غیر «اصلی» کاملاً ناتوان است. از سوی دیگر هیتلر را فقط می‌توان یک رهبر فرهمند (کریزماتیک) به‌شمار آورد، یکی از انسان‌های استثنایی که اصالت را در بعد سیاسی تاریخ کشف کرد... در نظر لوکاچ نیز، استالین و استالینیسم فقط مرحله‌ای ضروری اما گذرای انقلاب بودند؛ مرحله‌ی بنیادین، وظیفه و هدفی که با آن بنا بود از دستاوردهای مهم در مقابل دشمنان خارجی، تهدیدکننده، مرتجع و قدرتمند دفاع شود.^۱

پس در هردو مورد و موارد مشابه دیگری در درازانای تاریخ، این «تحلیل تاریخی» است که سبب شده و می‌شود فیلسوفان در خدمت خودکامگان قرار گیرند و توجیه‌گر سیاست‌های آنان باشند. و چون چنین است و وظیفه فلسفه مشخص شد چیزی است ورای تفکر اصیلی که زندگی سعادتمند بشری را سامان می‌دهد، یا این گفته هماوایم که:

زمان آن فرا رسیده است که عادت و ارزش دادن زیادی به فلسفه و توقع داشتن بیش از حد از آن را ترک کنیم. آنچه در عسرت و مسکنت کنونی به آن نیاز داریم، این است که کمتر فلسفه بفایم و بیشتر به تفکر توجه

کنیم... و در حقیقت معانی کلمات و زبان دقیق شویم. تفکر آینده دیگر فلسفه نیست...

نویسندای در یک جمع‌بندی دربارهٔ شیوه و روش و رفتار سیاسی هایدگر، چه پیش و چه پس از جنگ و شکست فاشیسم هیتلری می‌نویسد:

هایدگر وابستگی و دلبستگی‌اش را به جنبش نازی به دلیلی مرموز فاش نمی‌کرد و در این مورد خاموش مانده بود. آیا هنوز دلبسته جنبش بود و تمی‌حواس‌ت علیه آن چیزی بگوید؟ آیا شرم‌منده بود؟ آیا بحث در این زمینه را بی‌فایده می‌دانست؟ او به‌جز چند مورد انگشت‌شمار که سکوت خود را شکست و از «اشتباه جهان‌ناپذیر» و حتی «حماقت بزرگ زندگی من» یاد کرد؛ هرگز، اما، به‌طور علنی از اقدام آشکارش در حمایت از نازی‌ها و عضویتش در آن حزب و از خدمت‌گذاری‌اش به رژیم هیتلر و آن همه تبلیغ سیاسی که برای آن دستگاه مستبد و جنگ‌افروز و آن ایده‌ولوژی ارتجاعی و تزا‌دپرست کرده بود، یادی نکرد و سخنی نگفت و از قربانیان نظام هیتلر و بازمانده‌های اردوگاه‌های آدم‌سوزی پوزش نخواست^۱

همو در ادامه می‌گوید:

هایدگر یکی از افراد متعلق به اکثریت خاموش بود، بلکه خود از همکاران رژیم بود، کسی که در مقام ریاست دانشگاه بزرگ و مشهور فرا‌نبورگ به دانشجویان توصیه می‌کرد که «فکر کردن را به پیشوا بسپارند و خود آمادهٔ دفاع از خاک میهن باشند»^۲

و تصور نمی‌کرد که ابله دیوانه‌ای چون هیتلر که نه می‌توانست درست بیندیشد و نه تصمیمی منطقی و از سر عقل بگیرد، با خیل جوان مشتاق میهن‌پرست که شور

۱. بابک احمدی، هایدگر و تاریخ هستی.

۲. همان‌جا.

زندگی در سر داشت، چه رذیلانه و جنایتکارانه برخورد خواهد کرد و پاسخ وطن پرستی و عشق به میهن و ملتشان را خواهد داد. به این گزارش توجه کنید:

فیلد مارشال پاولوس ژنرال مورد اعتماد ارتش نازی هنگامی که پس از از دست دادن سیصد هزار نیروی جنگنده اش متوجه شد در محاصره ارتش سرخ در لنین گراد است تلگرافی به هیتلر خبر می دهد که برای نجات جان سیصد هزار نیروی باقی مانده فرمان عقب نشینی صادر کند و آن فرمانده دیوانه و جنایت پیشه کل قوا که هیچ احساس رأفت انسانی در وجودش نیست و سر سوزنی برای جان انسانها ارزش قایل نیست، در پاسخ فرمان مقاومت تا آخرین نفر می دهد؛ اما فیلد مارشال پاولوس بی اعتنا به فرمان هیتلر خود و سرانازان تحت امرش را تسلیم ارتش سرخ می کند، به راستی نباید برای حفظ جان انسانها مشتش بر دهان خود کامگان جنایت پیشه کوفت؟ همه جا و همه وقت؟

نویسنده کتاب هایدگر و تاریخ هستی به نکاتی اشاره می کند مبنی بر این که هایدگر در اعلام همبستگی خود با نازی ها همواره بر شباهت هایی میان اندیشه خود با آنان تأکید می کرد. به ویژه برداشت او از ملت یا قوم Volk از مفاهیم اساسی فلسفه و فکر نازی^۱. در بیان شباهت ساختاری بین اندیشه محافظه کارانه و نژاد پرستانه هایدگر و سیاست نازی بی مناسبت نیست نگاهی به کتاب هایدگر و نازیسم به قلم شاگرد پیشین او، ویکتور فاریا بیفکنیم. فاریا در این کتاب می نویسد: «هایدگر آشکارا و با اعتقاد فاشیسم را پذیرفته بود و این پذیرش از سر تفتن و احیاناً فرصت طلبی نبود.» به طوری که فاریا می گوید هایدگر در ۱۹۱۰، یعنی بیست و سه سال پیش از آن که به عضویت حزب نازی درآمد، «ستایش بی دریغ خود را نثار مؤسس اندیشه ضد نژاد سامی، آبراهام، متفکر قرن هفده آلمان کرد.»^۲ شکست در جنگ جهانی نخست،

۱. همان جا.

۲. اضطراب هایدگری و اقتدار هیتلری، ترجمه بخشی از کتاب ویکتور فاریا.

بحران‌های سیاسی و انقلابی، «خطر بلشویسم» و بحران‌های اقتصادی پایان دهه ۱۹۲۰، همراه با کاستی‌های آشکار سیاست‌های دولت‌های جمهوری وایمار که به اقتدار فکری و سیاسی محافظه‌کارانه می‌افزود؛ برای هایدگر که خود محافظه‌کار و سنتی و به قولی «انقلابی مرتجع» بود، زمینه مساعدی فراهم کرد تا برای حفظ سنت و جامعه رفاه پیشامدرن^۱ که اکنون به‌نظر می‌رسید از دست‌رفته است؛ به تفکر پردازد و چاره‌ای اندیشد. او که «فرد تنها و منزوی جامعه مدرن» را بی‌پناه و در رنج و عذاب تصور می‌کرد با توجه به احساس عمیق ضدیت با مدرنیسم و گونه‌ای «نوستالژی» برای گماین شافت (اجتماع مورد نظر تونیس که به شیوه‌ای پدرسالارانه رفاه انسان‌ها را تأمین می‌کند) به این نتیجه رسید که یگانه راه زدودن اضطراب انسان جامعه مدرن و تنهایی و بی‌پناهی او، «یکی شدن با یک سوژه جمعی ملی و نژادی است» و تنها از این راه است که انسان می‌تواند به رستگاری برسد. پس با قاطعیت می‌توان گفت که هایدگر بیش از هیتلر و حزب نازی، به جنبش توده‌ای نازیسم توجه و علاقه داشت؛ از دید او «نازیسم انقلابی از پائین بود که ملت آلمان و کل بشریت را با تقدیر تاریخی جدیدی روبه‌رو می‌ساخت.»^۲

یکی از دلایل توجه و گرایش هایدگر به جنبش توده‌ای نازیسم، به طوری که بیشتر اشاره کردیم، مخالفت هایدگر با دگرگونی جامعه سنتی آلمان بود که آن را بر اثر پیشرفت‌های صنعتی و اقتصادی جامعه مدرن می‌دانست. او نه تنها با این پیشرفت‌ها همراه نشد، بلکه با بدگمانی به آن می‌نگریست.

در طول دهه ۱۹۲۰ جنگ و ویرانی‌های انسانی و مادی که آن را نتیجه زندگی مدرن معرفی می‌کرد و از «بی‌بندوباری اندیشه مدرن» می‌نالد؛ دوبدیل جمهوری دموکراتیک و سیاست‌های شورایی و انقلابی را نادرست خواند و چون بسیاری از افراد طبقه متوسط آلمان آرزوی نیرویی مقتدر و متمرکز را داشت که نابسامانی‌های اجتماعی را حل کند.^۳

۱ (دوران خوش گذشته Good old Days).

۲. مراد فرهادپور، انقلابی مرتجع روزنامه ایران اردیبهشت ۱۳۷۶.

۳. بابک احمدی، هایدگر و تاریخ هستی.

در نتیجه او از سال‌های پایانی آن دهه (۱۹۲۰) همراهی خود را با گرایش‌های راست افراطی پنهان نمی‌کرد. او در ۱۹۳۲ هنوز به حزب محافظه‌کاری رأی می‌داد که مهم‌ترین شعار آن مخالفت با صنعتی شدن بود. با پذیرش خشونت و ترور نازی‌ها می‌گفت: «وضع چنان خراب است که دیگر راهی جز خشونت برای بازگشت به زندگی اصیل و آرام وجود ندارد.»^۱

هایدگر می‌گفت اطمینان یافته بود که «هیتلر می‌تواند هم‌نوایی اجتماعی و بازسازی معنوی مردم آلمان را ممکن کند.» ریچارد رورتی نوشته که «هایدگر نه با هیتلر و نازی‌ها، چنان‌که در واقع بودند، بلکه با تصویرهایی خیالی که خود از آنها ساخته بود، سروکار داشت.» از این‌روی می‌توان گفت که هایدگر چیزهایی را به هیتلر نسبت می‌داد که «بیان برداشت او از خودش بود.» بنابراین آن رهبر معنوی آلمان‌ها کسی نبود جز فیلسوفی (هایدگر) که آینده و «اصالت» را به ملت می‌نمایاند. هایدگر در آغاز همکاری‌اش با نازی‌ها سیاست‌های آنان را «انقلاب کامل در جهت دگرگونی زندگی آلمان‌ها» می‌دانست. و در دشمنی با فردگرایی (individualism) در جامعه مدرن می‌گوید: «فرد هرکه باشد به حساب نمی‌آید؛ تقدیر ملت‌ها، دولت آنهاست.»^۲ او بر این باور است که «دولت نیز تجلی ملت یا امر ملی (Völkisch)» است.^۳ همانند برداشت هگل که در خطابه‌های هایدگر و تبلیغ نازی یکسان تکرار می‌شد. نزد هایدگر فردی که خود تجلی اراده ملی بود، سخنگوی تام و تمام منافع ملی محسوب می‌شد، یگانه فردی که موقعیت و مقامی هم‌ارز «اراده ملی» داشت و این خود (führer) یعنی «پیشوا» خوانده می‌شد. در ۱۹۳۳ هایدگر اعلام کرد که «پیشوای ما اکنون و آینده ما است» و در خطابه‌ای برای دانشجویان از «اصل

۱. همان‌جا. ۲. همان‌جا.

۳. تذکر این نکته در اینجا ضروری است که نظام سرمایه‌داری، به ویژه در مرحله پیشرفته و مدرن‌اش که آزادی انسان و فردیت او را ندامی‌دهد، چیزی است که هایدگر آن را نمی‌پذیرد؛ به «اقتصاد خانگی»، یعنی شکل ابتدایی و تکامل نیافته آن - اقتصاد - علاقه دارد، ملت برای او قوم Volk است و این قوم نیازمند پیشوا است. و این اندیشه و فلسفه‌ای واپسگرایانه است.

پیشوایی» دفاع کرد و گفت: «بگذارید که آئین‌ها (lehzsätze) و عقاید پیشوای هستی شما باشند» و افزود «فقط پیشوا است که واقعیت اکنون و آینده آلمان و قانون آن است»^۱

حال که سخن به اینجا رسید و تا اندازه‌ای با تفکر و کنش سیاسی هایدگر آشنا شدیم، بد نیست اشاراتی نیز به گفته‌ها و نوشته‌های به اصطلاح اندیشه‌وران و اهل فلسفه دیار خود کنیم و ببینیم که برخی از آنان که به تعبیر من، عاشقان سینه‌چاک و دل‌خسته هایدگرند، دربارهٔ این «متفکر بزرگ و اصیل»، «معلم تفکر آینده»، «دانای بزرگ عصر ما» چه گفته و نوشته‌اند. یکی از آخرین مطالبی که از این «اهالی فلسفه!» اخیراً خوانده‌ام، گفت‌وگوی مفصلی است با یکی از مترجمان هایدگر که اظهار نظر عجیب و شگفت‌انگیزش دربارهٔ اینکه وقتی ایشان به کتاب‌های فلسفی هایدگر مراجعه می‌کنند، چیزی نمی‌بینند «که از آن بوی تبلیغات سیاسی به مشام رسد!!!»^۲ در اینجا تردیدی متعارف به مغز فرو می‌رود که آیا حضرت ایشان همان کتاب را که ترجمه فرموده‌اند، به درستی فهمیده‌اند؟^۳ و یا اصولاً چیزی به نام فلسفه خوانده‌اند؟ آثار افلاطون، ارسطو، هگل و به‌ویژه اسپینوزا که با صراحت اعلام می‌کند: «همهٔ فلسفه‌ها سیاسی‌اند». در سرتاسر این گفت‌وگو دربارهٔ ترجمه‌شان «وجود و زمان» همه‌جا صحبت از مولوی است و شباهت میان این دو در اندیشهٔ فلسفی! بی‌آن‌که زمان، شرایط اجتماعی و تاریخی زیست دو مفکر در نظر گرفته شود و زمینه و ساحتی که در آن اندیشه قوام می‌گیرد به‌خوبی شناخته شود. این

۱. همان‌جا.

۲. روزنامه اعتماد، دوشنبه ۱۴ اسفند، گفت‌وگو با دکتر محمود نوالی.

۳ در اینجا بد نیست اشاره‌ای به گفته طنزآمیز مترجم انگلیسی اثر حجیم و دشوار تنودور آدورنو به نام دیالکتیک منفی (Negative Dialectics) کنم. وی می‌گوید شخصی از مترجمی که برگردان کتاب حجیم دشواری را در دست داشت، می‌پرسد: تو فرصت کردی همهٔ این کتاب را با دقت بخوانی؟ و مترجم پاسخ می‌دهد: من کتاب را نخواندم. فقط ترجمه‌اش کردم!... و این طنز تلخ در مورد بسیاری از مترجمان ما که کتابهای پرحجم دشواری را روانهٔ بازار می‌کنند، متأسفانه مصداق دارد.

موضوع من را به یاد متفکری انداخت که از اردوگاه دیگری بود و ایده‌تولوگ چپ که انتظار می‌رود با دیدگاه مدرنش وابستگی کمتری به عرفان و سنت داشته باشد ولی او نیز با حسین ناسیونالیستی شدیدش و باور به اینکه «هنر نزد ایرانیان است و بس!» در اثری که منتشر می‌کند با دلیل و برهان عوام‌پسندی ثابت می‌کند که «مولوی هگل شرق» است. چرا که شعر معروف:

از جمادی مُردم و نامی شدم وز نما مُردم ز حیوان سر زدم

سند محکم و وثیقی است و دلیل انکارناپذیری بر فهم مولوی از مقوله دیالکتیک!^۱ می‌گویند «کم‌دانشی زبان بارتر از بی‌دانشی است» و این در مورد بسیاری از «اهالی قلم» و مدعیان دانش فلسفی در این دیار صدق می‌کند. طرف که آشنایی مختصری به موضوعی دارد، آن هم نه از منابع اصلی، فکر می‌کند که از زیر و بالای موضوع آگاه است و با اطمینان می‌گوید و می‌نویسد و چون به قولی «در شهر کورها یک چشمی پادشاست!»، امر بر او چنان مشتبه می‌شود که آنچه گفته و به قلم آورده ختم کلام است و ایرادی بر آن وارد نیست! و نتیجه آن می‌شود که در دیار ما عالمان بحرالعلومی یافت می‌شوند که اقیانوس علم‌اند، اما اقیانوسی با یک‌ه بند انگشت عمق!

من پیشتر به نوشته‌ای اشاره کردم با عنوان هایدگر: انقلابی مرتجع که نویسنده یا گوینده مطلب در یک سخنرانی در حد بضاعت خود که بر آن نیز انگشت می‌گذارد، به نکات جالب و قابل تأملی در اندیشه هایدگر اشاره می‌کند و او را به دلیل دفاع از نازیسم هیتلری و پیشینه فکری او که ضدیت با مدرنیته و پیشرفت صنعتی آلمان بوده و به همین علت هم به جنبش نازی می‌پیوندد و با «شور انقلابی» به تبلیغ می‌پردازد، «انقلابی مرتجع» می‌خواند.^۲ نویسنده‌ای، ظاهراً از استادان فلسفه که از دل‌خسته‌گان «متفکر تفکر آینده» است. در نوشته‌ای به نویسنده هایدگر: انقلابی مرتجع، با عنوان تفکر‌گریزی و تفکر‌ستیزی،^۳ پاسخ

۱. احسان طبری، مولوی هگل شرق، از انتشارات حزب توده.

۲. هایدگر: انقلابی مرتجع، روزنامه ایران، اردیبهشت ۱۳۷۶.

۳. تفکر‌ستیزی و تفکر‌گریزی، روزنامه ایران، تیرماه ۱۳۷۶.

می‌دهد. در این نوشته نیز نکات قابل تأملی هست، ولی لحن نوشته بسیار مدهانه‌آميز دربارهٔ هایدگر و سرد و غیردوستانه و در جاهایی اهانت‌آمیز، در مورد نویسندۀ نخست، ایراد او در نقد مقالهٔ هایدگر... در سرآغاز نوشته «عدم همدلی و هم‌زبانی» با متفکر اعلام شده که این فقدان «انس و هم‌سخنی» سبب می‌شود منتقد نتواند به درستی محتوای اندیشه متفکر را دریابد و از سرِ ستیز با متفکر درافتد و او را از جایگاه رفیعش به زیر کشد.^۱ در اینجا باید به این نکته اشاره کنم که «انس و همدلی و هم‌سخنی» که اینها نیز عاریت گرفته از هایدگر است، در حقیقت احساس «شیفتگی» نسبت به کسی یا متفکری است که خود مبین حالتی بیمارگونه است تا واقع‌نگری و ژرف‌کاوی در اندیشه متفکر و فهم درست سخن او. کسی که همدل و هم‌سخن با متفکری است، درست به همین علت نمی‌تواند به ژرفای سخن او پی‌بزد و تضادها و تناقضات درونی گفتار وی را از هزار توی نوشته او بیرون کشد. یاد بگیریم مارکس و انگلس با هگل و فویرباخ چه کردند، کسانی که بسیار مورد علاقه و احترام آنها بودند، موارد «همراهی، هم‌سخنی و انس و همدلی» دست‌کم در فرهنگ این سرزمین فراوان یافت می‌شود که سبب شده ما به همین علت نتوانیم قصور درست و مطابق با اصلی از خردمندان و متفکران خود به دست دهیم. آنها همه برای ما «خدایان اندیشه» بوده‌اند و گفتار و آثارشان مظهري از نبوغ ذاتی آنان. همدلی و هم‌سخنی با «پدر فلسفه» فردید است که ترهات فردیدی! را تبدیل به «مفردات فردیدی» می‌کند و با چاپ و انتشار آن این لاطاللات را به خورد جویندگان علم و فلسفه می‌دهند تا با اندیشه فلسفی ناب آشنا شوند! ببینیم گردآورندهٔ این «مفردات» در مقدمهٔ کتاب چه می‌گوید:

... به تکریم نام وی بکوشم و همت بر آن دارم تا این سخنان را که در مواردی [!] از عسرت روزگار و فریب چرخ غدار از مداومت عالمانه خارج و به برخی [!] عبارات موهن و سست آلوده شده بود تا بدان حد که میسور افتد پاک و صاف بگردانم و از آنجا که شیوهٔ سخن گفتن او بر نظم مقوله‌ای و یا مفهومی قرار

نمی‌یافت و از هر دری سخنی و کلامی رانده می‌شد بر گرد هر موضوعی و مبحثی سخن پیش می‌آمد و او را کلام بر یک نهج و روال نبود، بر آن شدم تا آن را بر ترتیب مفید بر موضوعات کلی به قاعده درآورم و با منظم ساختن اظهارات و عبارات مألوف و مربوط سخنان او را به فهم نزدیک سازم^۱

و گردآورنده با چنین نثر مسجع ادیبانه‌ای! سخنان استاد را به نظم می‌کشد، از «عبارات موهن و سست» می‌پالاید و مفاهیم ظاهراً پاکیزه و قابل فهمی تحویل می‌دهد. و این هم نمونه‌هایی از سخنان پاکیزه و ژرف به لحاظ مفهومی «استاد فلسفه!».

از خود بیگانگی انسان (ص ۴۰)

بشر احتیاج به «بیگانه گشتن» از خود دارد. ز خود بیگانه گشتن آشنایی است تا خدا خواهد و اول بعضی و او بعد سراسر عالم را آشنا سازد. بشر امروز بیگانه از خدای پربروز و پس فردا و آشنا به خدای دیروز و امروز و فردا که نهایت آن دیو است. او آشنا به دیو نفس و دیو دفاع از غریزدگی است!

*

استثمار (ص ۴۹)

بهتر است به‌جای مسئله استبداد به مسئله استثمار^۱ بپردازیم. مفهوم استثمار یکی از موارد سیاسی شرقی و غربی است. در طرح موضوع پربروز این مسائل دیگر نیست. طرح این مسئله به‌جای خودش درست است. اما از کجا خارج از این دو موضع‌گیری، موضع قرآن باشد؟

*

۱. موسی دیباج، مفردات فرویدی.

اگزستانسیالیسم (ص ۶۶)

در خون هرکسی حسی از سارتر است. یعنی هرکس گرفتار خودینی است. صادق هدایت این خون را در خود داشت...

در باره رکن دیگر اگزستانسیالیسم یعنی مارکوزه باید گفت «ابعاد» اصطلاح مارکوزه است. نه شرقی و نه غربی شعار مارکوزه بود اما شرط درستی این شعار وفاداری و سختگیری بر این شعار است در حالی که مارکوزه خود دوازده سال جاسوس سیا بود [!]



آنارشسیسم (ص ۹۰)

فوضویت یا آشفتگی یا آنارشسیسم. آرکه یعنی رئیس. کارناژ و کشت و کشتار از آخرالزمان است. آرخ یعنی اصل، سر، سرور، فتنه الیها مستلزم دموکراسی است: ذات سرمایه‌داری در فتنه‌الها است و آنارشسیسم یعنی بی‌سروری...



پسیکولوژی (ص ۱۲۱)

... یک پسیکولوژیست همانند اریک فروم کسی است که اصالت به نفس اماره دهد. نفس اماره یعنی خود امرکننده، اصالت نفسانات. اجتماعات، بشریات [!] و غیره تقلید مضاعف قرتی‌گری و قردیگری [!] است. نفس واحده امروزه قرن بیستم مستلزم تفرقه است. آن جهت جامع که جمعیت به ما دهد اکنون دیگر نیست^۱

و این افاضات استاد فلسفه‌ای است که در این خراب‌آباد «پدر فلسفه» لقب گرفته، شاگرد تربیت می‌کند (و خوشبختانه چیزی نمی‌نویسد یا نمی‌تواند بنویسد) و

این شاگردان «اساتیدهای!» فلسفه می‌شوند و نسل سوم فیلسوفان را تربیت می‌کنند.

بنابراین می‌توان گفت، همان‌طور که پیشتر با تأکید گفتم «همدلی و هم‌سخنی» و «انس با متفکر» یا هرکسی که ما برای او شأنی علمی و ادبی و... قائلیم، نه تنها مفید فایده‌ای نیست و ما را به درست فهمی فکر و اندیشه او راهنمایی نمی‌کند، بلکه می‌تواند زیان‌آور نیز باشد؛ چرا که آنانی را که ما نادانسته و فقط از سر شیفتگی برمی‌کشیم، دچار توهم «خودبزرگ‌بینی» می‌شوند و می‌پندارند که به راستی «کسی هستند». ظریفی داسانی برایم تعریف می‌کرد از قول یکی از شاگردان حمیدی شیرازی شاعر - که احمد شاملو جایی گفته بود: «حمیدی شیرازی شاعر را بردار شعر خود آونگ می‌کنم» - روزی استاد سر کلاس هنگام سخن درباره شعر و شاعری که تازه شعر معروف «تو»ی او منتشر و دهان به دهان می‌گشت و تعریف و تمجیدهایی نثار گوینده‌اش می‌شد، با مختصر بیتی فی‌البداهه می‌سراید به این مضمون:

شاعران جمله تلامیذ منند - بروید از خودشان به ه ه پرسید!
 که یکی از دانشجویان می‌گوید: «استاد این شعر که سخته دارد!» و استاد پاسخ می‌دهد: «سخته ملیح در شعر مجاز است!» و درست به این می‌ماند که «متفکری» را به عرش ببریم و سپس لاطائلات فلسفی او را همان «سخته ملیح!» به حساب آوریم. در جایی از تفکرگزینی و تفکرستیزی نویسنده با انکار دشواری، غیرقابل فهم و مبهم بودن نوشته‌های هایدگر با استناد به نظر یکی از شارحان آلمانی هایدگر به نام والتر بیمل^۱ (که البته به نظر من تردیدآمیز است)، می‌گوید: «برخلاف همه معتقد است فهم تفکر هایدگر بسیار سهل و آسان است.^۲» و خود در پیروی از این گفته اظهار می‌دارد «فهم تفکر هایدگر دشوارتر از فهم تفکر هیچ فیلسوف و متفکر دیگری نیست»^۳ و این، را با جرأت و جسارت درباره فیلسوفی می‌گوید که بزرگانی

1. Walter Biemel.

۳. همان‌جا.

۲. تفکرگزینی و تفکرستیزی.

چون آدورنو، راسل، کارناب، ایر، پوپر و کاپلستون زبان او را مضحک و اندیشه‌اش را «مسخره و احمقانه و تهی از معنی» خوانده‌اند.^۱

اینک باید از جناب نویسنده و منتقد «همزبانی و هم‌سخنی» با هایدگر که با حرارت از او تمجید می‌کند و هیچ ضعفی در او نمی‌بیند و حتی بر «حماقت فاجعه‌بار زندگی» او که خود فیلسوف به آن اعتراف می‌کند، دیده فرو می‌بندد، پرسید او هایدگر را بهتر می‌فهمد یا جرج استاینر که «زبان مادری خودش نیز آلمانی است و یکی از بهترین و مساعدترین تفسیرها را دربارهٔ فلسفه هایدگر نوشته است؟» او اذعان دارد که:

حتی بسیاری از آلمانی‌زبان‌های تحصیل کرده و آشنا با فلسفه نیز از فهم بخش اعظم سخنان هایدگر عاجزند...
... خودِ هایدگر معتقد بود کوشش برای ترجمه آثارش به زبان‌های دیگر ضایع و بیهوده است.^۲

برایان مگی که تلاش می‌کند با هایدگر هم‌دل و هم‌زبان باشد و در جای‌جای نوشته‌هایش به دفاع از او می‌پردازد، با اشاره به گفته‌ها و نوشته‌های بسیاری از اندیشه‌وران دربارهٔ هایدگر می‌نویسد:

... کارناب^۳، پوپر و ایر^۴، او (هایدگر) را به تمسخر گرفته و تحقیر کرده‌اند، نه تنها در محاوره بلکه در نوشته‌های منتشر شده نیز کارهای او را به معنای حقیقی مهمل و سخنرانی‌های او را بی‌معنا و صرفاً مشت‌بی‌الفاظ ریشه‌شده قلمداد کرده و درخور اعتناء نشمردند... زبان مضحک و عجیب... و از قول برتراند راسل می‌نویسد: «زبان در نوشته‌های هایدگر دیوانه شده است».^۵

۱. برایان مگی، فلاسفه بزرگ، ترجمه فولادوند.

۲. همان جا.

3. Rudolt Carnap.

4. A. J. Ayer.

۵. برایان مگی، فلاسفه بزرگ.

حال باید دید چرا کسی را که تا این حد در غرب که از آنجا برخاسته، به تمسخر گرفته‌اند و آبروباخته شده است، در این جا مورد ستایش قرار می‌دهند و او را یگانه فرزانه و متفکری می‌دانند که متعلق به آینده است. حتی مدعی‌اند که وی برخلاف همه متفکران عالم که «مدیون معلمان خود» بوده‌اند، در مورد این متفکر (هایدگر) «نه فقط صدق نمی‌کند، بلکه اگر در آن اصرار ورزیم هم از ذات تفکر و هم از آنچه در تفکر اصیل است، دور می‌مانیم و در الفاظ گم می‌شویم.»^۱ [!] و دلیل نویسنده برای چنین اظهار نظری این است که دین به معلمان «محدود به علم کسی است و در مورد متفکران حقیقی که سخن ایشان نتیجه حال است نه ثمره قال و از عیان است نه از بیان و از اسرار است نه از تکرار و از جوشیدن است نه کوشیدن... صدق نمی‌کند.»^۲ بیان مباحثه‌آمیزی با چنین نثر مسجع متکلفی تنها از کسانی ساخته است که خود در ژرفای عقید و بر دگی ذهنی گرفتارند و ره به جایی نمی‌برند.

در اشاره به کتاب مفردات فردی گفتم که گردآورنده تنها به دلیل همزمانی و هم‌سخنی با متفکر بوده که هیچ در این «مفردات» و «گفتار حکیمانه!» معلم خود تعمق نکرده تا دریابد که این «ترهات» ابلهانه را باید به تیغ نقد و نفی کشید و در زباله‌دان فرو افکند. گفتار کسی را که به نوشته زندگی نامه نویسنش:

... شیفته آلمان بود و متفکر همراه نازیسم، مارتین هایدگر را چون بت می‌پرستید، آراء او را خارج از زمینه اصلی‌اش به گونه‌ای تفسیر می‌کرد که ربطی به نظر او نداشت و آن را با عرفان اسلامی پیوند می‌زد...^۳

من در پایان این مقال لازم می‌بینم برای فهم بهتر مطلب، نظر آن قشر جوان کتاب‌خوان را به برخی اظهار نظرهای بزرگان اندیشه درباره هایدگر جلب کنم تا برای داوری دست‌کم آنان نیمه‌پری! بر کول خود داشته باشند و با دست‌کوبن در آن، مروریدی در میان خَرَف‌ها فراچنگ آورند و خویش را خفیف نگردانند.

۱. رضا داوری، فلسفه چیست؟

۲. همان جا.

۳. منصور هاشمی، هویت‌اندیشان و میراث فکری احمد فردید.

برخی اظهار نظرهای بزرگان اندیشه درباره هایدگر:

ویکتور فاریا شاگرد پیشین هایدگر در کتابش به نام هایدگر و نازیسم که در فرانسه منتشر شد و سروصدای زیادی نیز به راه انداخت می‌نویسد:

... هایدگر آشکارا و با اعتقاد فاشیسم را پذیرفته بود، نه از سرِ تفنن و احياناً فرصت‌طلبی، از جمله‌های معروف هایدگر: «پیشوا و تنها پیشوا زمان حال و آینده واقعی آلمان است» نشانگر ارادت قلبی او به جنبش نازی و شخص رهبر آن هیتلر است. او کارت عضویت خود را تا ۱۹۴۵ [و شاید هرگز] لغو نکرد و هرگز عملیات سرارت‌آمیز و جنایتکارانه آشویتس را نه تنها سرزنش نکرد بلکه با سکوت درازمدت معنی‌دار خود، بر همکاری‌اش با هیتلر مهر تأیید زد. [فاریا مدعی است] حتی متن‌های سخنرانی‌های هیتلر را نیز هایدگر می‌نوشته است و سیاق گفتاری این سخنرانی‌ها را دال بر این مسئله می‌داند. [از دیدگاه او] هایدگر نه تنها فیلسوف نیست که تئوریزین (نظریه‌پرداز) اصلی نازیسم است و آثار وی تنها اصول هیتلریسم و نازیسم می‌باشد... به منظور صیانت از آینده تفکر فلسفی لازم است که در باب ماهیت واقعی مجموعه آثار هایدگر پژوهش کنیم. یعنی مجموعه آثاری که مبلغ نژادپرستی و بهسازی نژاد است و برای وجود عقل آدمی شدیداً مضر است، چنین آثاری را نباید در بخش کتب فلسفی کتابخانه‌ها نهاد، بلکه آرشیو تاریخی نازیسم و هیتلریسم جای بهتری برای آن‌هاست.^۱



راک‌مور می‌نویسد:

مجموعه‌ای کوچک اما به زعم من مهم، از گفته‌ها و گزارش‌های تاریخی در دست است. از آنجایی که این گفته‌ها و بیانات خجالت‌برانگیزند،

۱. فلسفه نو، دانشگاه علامه طباطبائی، هایدگر و نیچه در تعامل و تقابل سیاست رایش

کوشش‌هایی صورت گرفته تا مانع انتشار گزارش‌های منتشر نشده شوند و حتی در اسناد مربوطه به عرصه‌های عمومی دست ببرند و عنداللزوم، توجه را از اسناد موجود منحرف سازند. به رغم این تلاش‌ها، این گفته‌ها را نمی‌توان توجیه کرد و گونه‌ای دیگر جلوه داد. اگر می‌توان پس از گذشت سال‌ها متون را تفسیر کرد، پیداست که این متون وابستگی بعدی هایدگر را به نازیسم تصدیق می‌کنند. پرآوازه‌ترین و جدل‌برانگیزترین عبارت او که بسیار هم مورد بحث قرار گرفت، دعوی رسوا و مفتضح حقیقت و عظمت ذاتی نازیسم است. هنگامی که این دعوی آشکار شد. معلوم شد عملیات مهار زبان به راستی فقط عملیاتی برای مهار زبان است. اما تقریض‌های دیگر در جاهای دیگر هم هست. از جمله اشارات ناگوار او به اردوگاه‌های کار اجباری و نیز اردوگاه‌های کار زراعی در یک سخنرانی منتشر نشده در باب تکنولوژی، یا نظریاتی در نامه‌هایی به مارکوزه که گذشته از بی‌عاطفگی در قبال ابنای بشر، تعهد و سرسپردگی هایدگر را به یکی از آرمان‌های نازیسم یا شکل آرمانی نازیسم نشان می‌دهد.^۱

✱

زافرانسکی می‌گوید:

هایدگر اگر خود را بدون توجیه فلسفی در دام ماجرای سیاسی افکنده بود، اگر بدون دخالت فلسفه‌اش و تعلیم گرفتن از آن، به صحنه عمل پا نهاده بود، یا اگر در حین عمل بندوبست‌های فلسفی‌اش از هم گسیده بود، وضع به گونه‌ای دیگر بود. اما او به نفع هیتلر دلیلی فلسفی در چنته داشت؛ او انگیزه‌های فلسفی می‌تراشید و برای آن رویداد تاریخی صحنه فلسفی خیال‌یافته تمام‌عیاری ساخته بود. او در ۱۹۳۰ نوشته بود فلسفه باید تحت اختیار زمان خود باشد. هایدگر برای آن که مبدا این اصل فلسفی نقص

گردد، بیش از آن که تفسیر فلسفی حوادث را مسبب اشتباهش درباره انقلاب نازی بداند، چوب ملامت را بر سر بی تجربگی سیاسی خود می کوبد. با این همه، بی تردید بعدها این خطا را به داستانی فلسفی تبدیل می کند که نقشی عظیم بر عهده او می گذارد. خود هستی بوده است که در او و از طریق او به خطا رفته است. او صلیب «خطای هستی» را بر دوش کشیده است.^۱



هانا آرنت و یاسپرس می گویند:

هایدگر در مورد همکاری خود با نازی ها، پرت و پلاهای ضدونقیضی سر هم می کند.^۲



به گفته الزبیتا اتینگر در اثرش به نام هانا آرنت و هارتن هایدگر^۳، آرنت در

۱. سیاوش جمادی، زمینه و زمانه پدیدارشناسی.

۲. همان جا.

۳. این اثر با همین نام توسط آقای عباس مخبر به فارسی ترجمه و نشر مرکز آن را منتشر کرده است. جالب است یادآوری کنم که مترجم در پیشگفتاری بر کتاب که بهتر است گفته شود یادداشت کوتاهی، می گوید: در صحبت از ترجمه این کتاب «یکی از بزرگان اهل تمیز»! می گفت «درحالی که هیچ کتابی از هایدگر به فارسی ترجمه نشده است»...! در صورتی که بیش از یک دهه پیش از ترجمه ایشان، یعنی ۱۳۶۷ کتاب فلسفه چیست؟ هایدگر توسط من ترجمه و کتاب درسی دوره کارشناسی ارشد نیز شناخته شده بود و عده ای از هایدگری (های) بعدی با خواندن این نخستین اثر از هایدگر، به وی روی کردند. شگفت است که نه مترجم و نه دوست «اهل تمیزش»! در این مدت زمان طولانی هیچ آگاهی از وجود چنین کتابی به دست نیاوردند! البته این رسم معهود در ایران و به ویژه در میان اهالی قلم است که با مسائل غیرخودی با شیوه مرضیه ای که آن را «توطئه سکوت» می نامند برخورد می کنند و جای گله هم نیست، چون جامعه فرهنگی است و منطقاً

مقاله‌ای با عنوان «فلسفه هستی چیست؟» که در ۱۹۴۶ در نشریه پارتیزان ریویو چاپ شد، نوشت که هایدگر «به دلیل یهودی بودن هوسرل مانع از ورود او به هیأت علمی شد، در حالی که هوسرل آموزگار و دوست او بود و کرسی استادی‌اش را برای او به میراث گذاشته بود».^۱ نویسنده می‌گوید کارل یاسپرس که با آرنت مکاتبه داشت به این کار او با این جمله که «نکته‌ای که درباره هایدگر نوشته‌ای واقعاً دقیق نیست»، اعتراض کرد و توضیح داد که آن «یک نامه اداری بوده که هر رئیس دانشگاهی باید به استادان اخراجی توسط دولت می‌نوشته است». آرنت در پاسخ می‌گوید: «هایدگر باید به جای امضای چنین نامه‌ای استعفاء می‌کرد» و ادامه می‌دهد: «زیرا می‌دانم که این نامه و امضای او تقریباً هوسرل را به قتل رسانده است، نمی‌توانم هایدگر را چیزی جز یک قاتل بالقوه بدانم.»

و با توجه به اطلاع دقیقی که آرنت از همکاری هایدگر با نازی‌ها داشت در باب تلاش او برای ایجاد «رابطه‌ای با فیلسوفان فرانسوی» می‌نویسد: «به نظر من هسه اینها چیزی جز مشت‌ی دروغ احتمالی نیست که رگه آشکاری از مریض بودن را نشان می‌دهد.» و با اشاره به تجربه شخصی خودش اضافه می‌کند:

هایدگر... آنچه شما آن را ناخالصی می‌نامید، از نظر من بی‌شخصیتی است، به این معنا که او به معنای واقعی کلمه فاقد هرگونه شخصیتی است، حتی یک شخصیت مشخصاً بد... من نامه او را علیه انسان‌گرایی خوانده‌ام [نامه

→ «غیرخودی» به آن راه ندارد! در خاطرم هست چند سال پیش در کتابی فلسفی با برگردان یکی از پیشکسوتان فلسفه و استاد ناموری که اتفاقاً با خود من نیز آشناست، ترجمه نوشته هایدگر «فلسفه چیست؟» را دیدم که با نثری مغلق و مدرسی به حلقه طبع آراسته شده بود بی آن‌که هیچ اشاره‌ای به ترجمه نخست آن که چند سال پیش از آن منتشر شده بود، شده باشد. حال چرا؟ پرسشی است که این آقایان اهالی قلم! باید به آن پاسخ دهند و خوانندگانی که پرسشگری حق آنهاست ولی هرگز به دلایل مخفهای! از این حق استفاده نکرده‌اند... شاید به این باور رسیده‌اند که «سری که درد نمی‌کند نباید دستمال بست!»

به ژان بوفر [۱۹۷۴]، با اینکه خیلی جای بحث دارد و غالباً بسیار مبهم است... من کار او درباره هولدرلین و سخنرانی‌های مطلقاً هولناک و پر از وراجی او را درباره نیچه خوانده‌ام... این ناسزا گفتن به تمدن و... در واقع سوراخ موشی است که در آن پناه گرفته است. [در کلبه جنگلی‌اش منتظر] زایرایی است سراپا آکنده از تحسین و ستایش... تا قشقرق راه بیندازد، به دروغ‌پردازی‌های سنجیده روی آورد و به خدا امید بندد که کسی رودرو وی را دروغگو ننماید. او قطعاً بر این عقیده است که با بهره‌گیری از این خط‌مشی می‌تواند همه دنیا را به کمترین بهای ممکن بخرد و فریبکارانه همه چیزهایی را که برایش شرم‌آور است، پشت سر بگذارد و دیگر کاری بجز فلسفیدن نداشته باشد!^۱

پندتو کروچه می‌گوید:

سرانجام همین حالا خواندن خطابه هایدگر را که ابلهانه و در عین حال ردیلانه است تمام کردم. اگر فلسفه‌ورزی او یک چند قرین توفیق باشد، برای من تعجب‌برانگیز نخواهد بود. حرف بی‌معنی و کلی‌بافی‌ها همیشه قرین توفیق بوده‌اند. اما این خطابه هیچ چیز به بار نمی‌آورد. من هم معتقدم که هایدگر هیچ تأثیری در سیاست ندارد. اما مایه ننگ فلسفه است. و این برای سیاست، به‌ویژه سیاست آینده اسفبار است.^۲



دکتر آرنولد مترز در رساله‌ای تحت عنوان پرسش‌هایی درباره انسان در فلسفه دوران ما می‌گوید:

1. Kohler and Saner. *Arendt, Jaspers Briefwechsel*, 79.

۲. همان‌جا.

هایدگر جنبش هیتلری را به عنوان «مرحله پایانی پویایی انسان مدرن» به رسمیت می‌شناسد؛ پویایی که به وسیله آگاهی تکنولوژیک برانگیخته شده است. جنبشی [جنبش نازی] که در آن آنچه در تاریخ امروز جهان اتفاق افتاده است، به نمایش درآمده و بیان شده است [یعنی] آغاز سحر و کنار رفتن ظلمت^۱ [برای] انسانی که کاملاً هستی را به دست فراموشی سپرده است. و این سحرگهان بیداری است که به قول هایدگر موجب می‌گردد انسان به ماهیت خودش بازگردد...^۲



امانوئل لونیاس در نوشته‌ای با عنوان گویا خرسند از وحشت می‌گوید:
اما در باب شراکت هایدگر در «تفکر هیتلری» من برآنم که هیچ نوع تحقیق تاریخی، اسناد بایگانی‌ها یا گزارش شواهد عینی - حتی آن‌گاه که سوءتفاهمی در کار نیست - نمی‌تواند با قطعیت و اطمینانی برابری کند که «وصیت معروف اشپیکل»^۳ و سکوت در قبال هولوکاست [قتل عام و تحریق عام] به ما می‌دهد... اما آیا این سکوت در برابر فاجعه اتاق‌های گاز و اردوگاه‌های مرگ از حد بهانه‌های سست فراتر نمی‌رود و کاشف از روحی کاملاً خشکیده از هر نوع حساسیتی نیست که در آن می‌توان گونه‌ای خرسندی و رضا دادن به وحشت و ارباب را حس کرد؟^۴



1. Coming up of a midnight in a universal night.

2. Arnold Metzger, *Univesitas Review*.

۳. اصل آلمانی مصاحبه در شماره ۲۳ اشپیکل مورخ ۳۱ مه ۱۹۷۶ آمده است. مصاحبه در ۱۹۶۶ انجام گرفته، اما به درخواست هایدگر انتشار آن به بعد از مرگ وی موکول شده است. این مصاحبه به «وصیت» هایدگر معروف است.

۴. میگل دی‌بیستکی (Miguel de Beistegui) هایدگر و سیاست، ترجمه سیاوش جمادی. من خواندن این کتاب و همچنین کتاب دیگری به نام زمینه و زمانه پدیدارشناسی به قلم مترجم هایدگر و سیاست را به خواننده توصیه می‌کنم. زیرا در این دو اثر خواننده - آن هم

پیش از ادامه این اظهار نظرها، لازم است به نکته بااهمیتی اشاره کنیم درباره علت واقعی جانبداری هایدگر از جنبش نازی و همکاری قلبی و صادقانه وی با هیتلر و دستگاه جهنمی او. صرف نظر از اینکه او (هایدگر) دشمن مدرنیسم و فرهنگ مدرن و پیشرفت‌های تکنولوژیک برآمده از چنان مناسباتی بود؛ اصولاً از اینکه «گردش امور بر وفق مراد است... و مردم در آن بخش از جهان که تکنیکی شده آسایش دارند»^۱ نفرت داشت و این نفرت خود را نیز پنهان نمی‌کرد. چرا که می‌گفت: «تکنیک آدمی را بیش از پیش از خاک زمین برمی‌کند و او را از ریشه [دوران خوش گذشته] جدا می‌کند!»^۲ علاوه بر آن، او نفرت زایدالوصفی از کمونیسم داشت و «شدیداً از کمونیسم سیزی جانبداری می‌کرد.» او نازیسم را به چشم «نیروی درهم‌شکننده مارکسیسم می‌دست.»

نازیسم به دید او محمل و وسیله تحقق نظریه بیش از حد محافظه‌کارانه فریدریش نائومان^۳ بود. نظریه‌پرداز سیاسی محبوب هایدگر! نظریه او «آمیزه‌ای از ناسیونالیسم افراطی و کمونیسم سیزی بود که از قرار می‌بایست یک رهبر کاریزماتیک (فره‌مند) آن را اداره و هدایت کند»^۴ هوسرل به دوستش دیتریک مانکه می‌گوید:

... با دیگران تلخ‌ترین تجربیات را از سر گذرانده‌ام. آخرین مورد (که برای من ناگوارتر از همه بود) این هایدگر است: ناگوارترین، زیرا من نه تنها به قریحه بلکه به شخصیت و منش او نیز اعتماد کرده بودم (که دیگر

→ خواننده جوان دانش‌پژوه بی‌غرض - می‌تواند از لابلای نوشته‌های درباری جاها همدلانه با تفکر هایدگر و تأییدآمیز، چهره واقعی این «فیلسوف آینده» را به قول سینه‌چاکاش! ببیند و به کنه اندیشه نژادپرستانه، منحط و واپسگرایانه‌اش، پی برد. البته لازم به توضیح است که اثر حجیم دومی زمینه و زمانه پدیدارشناسی که ظاهراً بحث اصلی‌اش درباره ادموند هوسرل و اثر او به نام پژوهش‌ها فلسفی است، در یک هزار و اندی صفحه، کمتر از یک پنجم کتاب درباره هوسرل و اثر او، و بقیه درباره هایدگر است!

۱. میگل دی‌بیستکی. هایدگر و سیاست. ۲. همان‌جا.

۳. همان‌جا. ۴. همان‌جا.

نمی‌توانم درکی از آن داشته باشم). فرجام زیبایی این دوستی مثلاً صمیمانه در میان فلاسفه ورود علناً متظاهراً (و در واقع نمایشی) او به حزب نازی در اول ماه مه بود. قبلاً البته او سرخود پیوندش را با من گسسته بود. در واقع کوتاه زمانی بعد از انتصابش به [ریاست دانشگاه] و در چند سال گذشته باید از احساسات ضد سامی او بگویم که با شور و شدتی فزاینده آن را اظهار کرده است؛ حتی علیه محفل شیفته‌ترین دانشجویانش حتی در گروه [فلسفه] تحمل این مورد بسیار سخت و ناگوار بود.^۱



کارل یاسپرس می‌گوید:

در نظر من، دوستی بود که در غیابم به من خیانت می‌کرد... چنین می‌نمود که شیطان به جاد او رفته است. من به علت علاقه به آنچه در وجود او موضوع اساسی بود، از خودم می‌خواستم که از لغزش‌هایش چشم‌پوشم. ده سال تنش میان همبستگی و بیگانگی، اعجاب در برابر توانایی او، انزجار از ابله‌ی‌های غیرقابل فهم او... احساس غیریت با شیوه فکر بیگانه او، روزبه‌روز شدت می‌یافت.^۲



کارل گوستاو یونگ در اظهار نظری پیرامون بیماران «روان‌نژد» که هایدگر را از آن جمله می‌داند، می‌گوید:

استاد بی‌همتای ابتذالات پیچیده و معشوش... شیوه فلسفه‌بافی هلائیدر سراسر روان‌نژد و نهایتاً ریشه در حالت وسواس روانی دارد. اشخاص همانند او، خواه نزدیک و خواه دور، مقیم دارالمجانین‌اند. برخی به عنوان بیمار و برخی روان‌پزشک بر توسن افسارگسیخته فلسفه؛ شگفت است که فلسفه به رغم همه تحلیل‌های انتقادی‌اش، هنوز موفق به ریشه‌کنی

روان‌نژندهای ستیزنده با خود نشده است. پس تشخیص بیماری روانی به چه کارمان می‌آید.^۱



فردریک کاپلستون می‌گوید:

... پیچیدگی‌های فلسفه هایدگر البته دلیل این است که توانسته است بگوید و با فشاری کند که هیچ‌کس او را نفهمیده است. حتی برخی از ارادتمندان و شاگردانش تا بدانجا رفته‌اند که می‌گویند هرگونه انتقادی از استاد نوعی اظهار ناتوانی از فهم [فلسفه] اوست. ولی اگر خود ایشان او را خوب فهمیده‌اند جای بسی تأسف است که بر ناتوانی و ضعف فکری بقیه ما دلشان نمی‌سوزد و این راز را در عبارات روشن و غیرمبهم بیان نمی‌کنند! آیا ابهام مربوط به اصل فلسفه هایدگر نیست؟^۲



در کتاب هایدگر و سیاست در جایی مترجم اشاره می‌کند به منتقدان بسیاری که درباره «قضیه سیاسی» هایدگر اظهار نظر کرده‌اند که به علت تراکم مطالب برای وی ممکن نبوده همه آنها را ترجمه و در کتاب بگنجاند؛ تنها به ذکر اسامی آنها و خلاصه‌ای از برخی اظهار نظرها بسنده کرده است. برخی از این افراد عبارتند از هوگوآت، موریس بلانشو، ژاک دریدا، ژان بوفره، هابرماس، توماس شیپان، هانس زیگفريد، هاینریش پیتست، مانینگ، ژان کاپو و... و از قول دیبستکی نویسنده کتاب، تنها دو اظهار نظر کوتاه از موریس بلانشو که سکوت هایدگر را «تقصیری جبران‌ناپذیر» خوانده و ژاک دریدا که گفته است [سکوت هایدگر] «به قدر خود فاجعه دیوآسا» است.^۳



۱. Paul Steathern, *Heidegger*.

۲. فردریک کاپلستون، فلسفه معاصر: بررسی‌هایی در پوزیتیویسم منطقی و اگزیستانسیالیسم.

۳. دیبستکی، هایدگر و سیاست، ترجمه سیاوش جمادی.

خوب خواننده عزیز این شما و این هم نوشته انتقادآمیز پل استراترن با مقدمه کوتاه! من و تصویری از چهره واقعی هایدگر که در جامعه روشنفکری ما، به ویژه چند دهه اخیر با عناوینی چون «دانای بزرگ عصر ما»، «آموزگار تفکر آینده» که «تمام تفکر او تعلق به آینده دارد»^۱ به جست و جویگران فلسفه معرفی شده است. دلیل واقعی این «شیفتگی» که در متن مقدمه آن را «گونه‌ای بیماری» نشان دادم، چیزی نیست جز «یکسویگری فرهنگی و بزرگداشت و پاسداشت سنت و نگاه به گذشته» به دلیل عدم پرسشگری که من آن را «فقر تئوریک» نامیده‌ام. من بر آنم که اگر ما، دست‌کم جوانان اهل کتاب و اندیشه‌مان، در چیزها شک کنند - آنچه خواننده و شنیده و در حجاب دیده‌اند - و این «شک دستوری» است و لازم، چون دکارت به «معرفت خودبنیاد» خواهند رسید و آن وقت خواهند توانست معقولانه در باب «تفکر» متعلق به هرکس که باشد، به داوری بشینند. من زمانی در گفت‌وگویی با خبرنگاری با اشاره به عدم پرسشگری مردمان گفتم: «چون پرسشگر نبوده‌ایم. تولیدکننده اندیشه نیز نبوده‌ایم»؛ ما در فرهنگی که به آن خیلی می‌بالیم، «در بهترین حالت، شارحان نظرات دیگران بوده‌ایم، که البته این به معنای بارتاب آینه‌وار اندیشه دیگران است و نه انتقال انتقادی نظریه و دیدگاهی که تضادهای درونی آن را آشکار سازد.» و چون نتوانستیم بر این مشکل فائق آییم، بنابراین به دیدن شکست‌های پی‌درپی ما در عرصه‌های مختلف اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و... پی‌امده‌ایم. فقر تئوریک است که به هر تقدیر باید روزی از حوزه اندیشگی این ملت زدوده شود.^۲

این نکته حائز اهمیت است که در غرب، به دلایلی که در متن نوشته آمده، ناسیونال سوسیالیسم و جنبش نازی و سخنگو و نظریه‌پرداز آن، هایدگر وارد عرصه می‌شوند و مردمی که بر اثر «تزریق ایده‌تولوژی» به شکل او باش خیابانی به گفته ارنست بلوخ به‌شمار بسیار تشیع جنازه آیستر را تعقیب کردند، همان رهبر و قائد دیروزشان که حالا مرده بود، از یک روز پس از آن، دکانها پرچم ستاره خلق را با

۱. رضا داوری، فلسفه چیست؟

۲. روزنامه تهران امروز، سه‌شنبه ۱۶ مرداد ۱۳۸۶.

صلیب شکسته عوض کردند^۱... و محکمه مردمی که آیستر خالقش بود، لوین را کنار دیوار نهاد! «اما همین مردم و همین فرهنگ، پوزه هیتلر را به خاک مالید و نظریه پرداز و سخنگوی اش را آن چنان بی آبرو کرد که جرأت انتشار مصاحبه اش را نداشت و تقاضا کرد به عنوان «وصیت نامه» پس از مرگش منتشر شود و اندیشه فلسفی اش نیز به دور افکنده شد. اما در این جا، ما هنوز او و اندیشه اش را ارج می نهیم و او را کسی که «سخنش نتیجه حال است نه ثمره قال»... الخ تاج بر سر بر مسند اندیشه آینده می نشانیم! چرا؟

به نظر من علت همان است که گفتم: عدم پرسشگری و فقر تئوریک ناشی از آن. ما به متوسط بودن عادت کرده ایم، اگر مختصری می دانیم، گمان می کنیم علامه دهریم و اگر احساس کردیم کسی چیزی می داند که ما نمی دانیم یا لااقل به اندازه او نمی دانیم، او را سرور و آقای خود به حساب می آوریم، زیر عبایش می رویم، تکریم و تعظیمش می کنیم و اگر هم دست دهد، احسن مال! چنان که «پدر فلسفه» را دوستان و شاگردانش کردند و آبرویی از این پیرمرد باقی نگذاشتند!

من در پایان این نوشته تنها به یک نکته اشاره می کنم که به گمانم همگان، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه بر آن وقوف دارند و آن تلون مزاج و دورنگی ماست که مهندس بازرگان نیز در نوشته اش سازگاری ایرانی با لفظ نه چندان خوشایندی به آن اشاره می کند^۲. برای مثال، ما المثنی وطنی هایدگر را در ایران داشتیم، فردید. او که به قول شاگردان و همکیشان از او برگشته اش «معرکه گیری» بود که «نه تحصیلات منظمی داشت و نه ذهنی منطقی»^۳ برخلاف «بت» اعظمش که تنها یک «یشوا» و «قهرمان» و «نخبه» داشت و از یک جریان سیاسی حمایت می کرد و نظریه پرداز و سخنگوی آن بود، فیلسوف ما سر در هر کاسه ای می کرد و معجز هر قدرتمند خودکامه ای را می گفت و با تدبیری که نداشت! هم به قول نویسنده کتاب

۱. فلسفه نو، ارنست بلوخ، هیتلر می تازد.

۲. مجموعه آثار مهندس بازرگان، جلد ۴، انتشارات انتشار.

۳. منصور هاشمی، هویت اندیشان و میراث فکری احمد فردید.

هویت‌اندیشان، مدافع و «نظریه‌پرداز حزب رستاخیز» و انقلاب سفید شاه و ملت! می‌شد و هم نظریه‌پرداز حزب جمهوری اسلامی»^۱ و این چیزی است که به دید من نقطه ضعف ما و گونه ای به قول یونگ، روان‌نژندی و یا روان‌پریشی فرهنگی که دامن جامعه روشنفکری ما را گرفته که اگر نخست به درک آن و سپس درمان آن بپردازیم، دیری نخواهد گذشت که از پا خواهیم افتاد... اندیشه کنیم، پرسشگری کنیم و از شک کردن در همه چیز نهراسیم.

مجید مددی

فروردین ۱۳۹۲

منابع

فارسی:

- ۱) آنتون نویمار، دیکتاتورهای بیمارند، ترجمه دکتر علیرضا میناگر، نشر آگه.
- ۲) میگل دیستگی، هایدگو و سیاست، ترجمه سیاوش جمادی، نشر ققنوس.
- ۳) سیاوش جمادی، زمینه و زمانه پدیدارشناسی، نشر ققنوس.
- ۴) مارتین هایدگر، هستی و زمان، ترجمه سیاوش جمادی، نشر ققنوس.
- ۵) مارتین هایدگر، فلسفه چیست؟، ترجمه مجید مددی، نشر تندر.
- ۶) برایان مگی، فلاسفه بزرگ: شنایی با فلسفه غرب، ترجمه عزت‌الله فولادوند، خوارزمی.
- ۷) برایان مگی، مردان اندیشه، ترجمه عزت‌الله فولادوند، طرح نو.
- ۸) موسی دیباچ، مفردات فردیدی: آرا و عقاید سید احمد فروید، نشر علم.
- ۹) محمدرضا نیکفر، پنج مقاله درباره هایدگر، نشریه نگاه نو.
- ۱۰) رابرت بی. داونز، کتاب‌هایی که دنیا را تغییر دادند، ترجمه سیروس پرهام و...، کتابهای جیبی.
- ۱۱) ارنست بلوخ، هیتلر می‌تازد، نشریه فلسفه نو + هایدگر و نیچه در تعامل و تقابل.
- ۱۲) رضا داوری، فلسفه چیست؟، مرکز ایرانی مطالعه فرهنگ‌ها.
- ۱۳) کارل یاسپرس، زندگی‌نامه فلسفی من، ترجمه عزت‌الله فولادوند، نشر سپهر اندیشه.
- ۱۴) جان لوئیس، فلسفه از نگاهی دیگر، ترجمه مجید مددی.
- ۱۵) بابک احمدی، هایدگو و تاریخ هستی، نشر مرکز.
- ۱۶) منصور هاشمی، هویت‌اندیشان و میراث فکری احمد فرید، نشر کویر.
- ۱۷) فردریک کاپلستون، فلسفه معاصر: بررسی‌هایی در پوزیتیویسم منطقی و اگزیستانسیالیسم، ترجمه علی اصغر حلبی.
- ۱۸) روزنامه تهران امروز، مرداد ۱۳۸۶، گفت‌وگو با مجید مددی.
- ۱۹) روزنامه شرق، مردم ۲۷ مرداد، مردم ۲۸ مرداد، مجید مددی.
- ۲۰) الزبیتا آتینگر، هانا آرنست و مارتین هایدگر، ترجمه عباس مخبر، نشر مرکز.

انگلیسی:

- 1) Lucien Goldmann, *Lukacs and Heidegger: Towards a New Philosophy*, Routledge and Kegan Paul, London, 1977.
- 2) Martin Heidegger, *What is Philosophy?* Inc., Twayne Publishers, USA, 1958.
- 3) Gavriel D. Rosenfeld, *The World Hitler Never Made*, Cambridge University Press, 2005.
- 4) Vilezslav Gardavsky, *God is not yet Dead*, Pelican Book, 1973.
- 5) Walter Kaufmann, *Existentialism From Dostoevsky To Sartre*, Meridian Book, 1961.
- 6) Norman Finkelstein, *The Holocaust Industry*, Verso, london.
- 7) Maurice hatey, *Tyranny: A stady in The Abuse of lower*, Pelican Books, london, 1969.
- 8) Paul Strathern, *Heidegger*, Ivan R. Dee, Chicago.

مقدمه مؤلف

هایدگر را ممکن است بحسب انگیزترین فیلسوف قرن بیستم بنامیم. در نیمه نخست این قرن فلسفه به گونه‌ای که هرگز در گذشته سابقه نداشت دو شاخه شد. در حقیقت دو سنت فلسفی پدید آمد. این دو سنت چنان با هم ناسازگار می نمودند که انجام هیچ گفت‌وگویی میان آن دو ممکن نبود، یکی دیگری را کاملاً مهمل و بوج می انگاشت و دیگری آن یک را متهم می کرد که اصولاً منظور از فلسفه را کلاً نادیده گرفته است. و در نتیجه هرگونه سازشی در این زمینه ناممکن بود.

در یک سو فلسفه تحلیل زبانی بود که بانی اش عمدتاً ویتگنشتاین است؛ و چنان که از نام آن پیداست این نحله فلسفی نهایت دقت در استفاده از واژه‌ها را ایجاب می کرد. از دیدگاه این مکتب فلسفی مسائل فلسفی به علت عدم به کارگیری به جا یا استفاده نادرست از واژه‌ها پدید می آیند. در این گونه موارد، واژه در زمینه‌ای مورد استفاده قرار می گیرد که در آن زمینه کارایی ندارد - و این امر «گره» یا مسأله [فلسفی] را به وجود می آورد. به محض آن که این گره با تحلیلی مناسب باز شود، مسأله نیز به سهولت حل می شود. برای نمونه این پرسش را در نظر می گیریم: «معنی هستی چیست؟» و این پرسشی است که به سهولت و

آسانی نمی‌تواند پرسیده شود. چرا نمی‌تواند پرسیده شود؟ زیرا به کار بردن واژه «معنی» در مورد اصطلاح «هستی» (existence) معتبر نیست. چون هستی برای آن‌که دارای معنایی باشد، این «معنی» می‌باید به گونه‌ای پیشتر و فراتر از «هستی» موجود بوده باشد. اما این ممکن نیست که چیزی بیرون از هستی وجود داشته باشد. هم‌چنان که ممکن نیست چیزی که قرمز نیست قرمز باشد، یا درست باشد چیزی که درست نیست. چنین تحلیل [زبانی] توضیح می‌دهد که چگونه نمی‌توان پاسخی برای پرسش «معنی هستی چیست؟» یافت.

سنت دیگر فلسفی که از هایدگر سرچشمه می‌گیرد، درست نقطه مقابل این تحلیل است. در واقع پرسش بنیادین در فلسفه این بود: «هستی چیست؟» به عبارت دیگر، «وجود داشتن به چه معناست؟» یا این‌که «معنای هستی چیست؟» برای هایدگر و سنت اگزیستانسیالیستی این پرسش به آسانی قابل تحلیل نیست. چنین پرسش‌هایی ورای دست‌رسی منطق یا خرد قرار دارند. آن‌ها ژرف‌تر از آن‌اند که بتوان به آسانی پاسخی برای‌شان یافت. هستی ما شالوده و زمینه اصلی است: [یعنی] مقدم بر اندیشه عقلانی یا تحلیل زبانی. هستی همان «انگاره» و داده‌شده زندگی هر فرد است.

برای آن‌که بتوان چنین پرسش‌هایی درباره هستی (being)، درباره وجود، مطرح کرد، لازم آمد که مکتب فلسفی جدیدی، تمام‌عیار و جامع به وجود آید. و این وظیفه دشواری بود که هایدگر همه زندگی خود را وقف آن کرد.